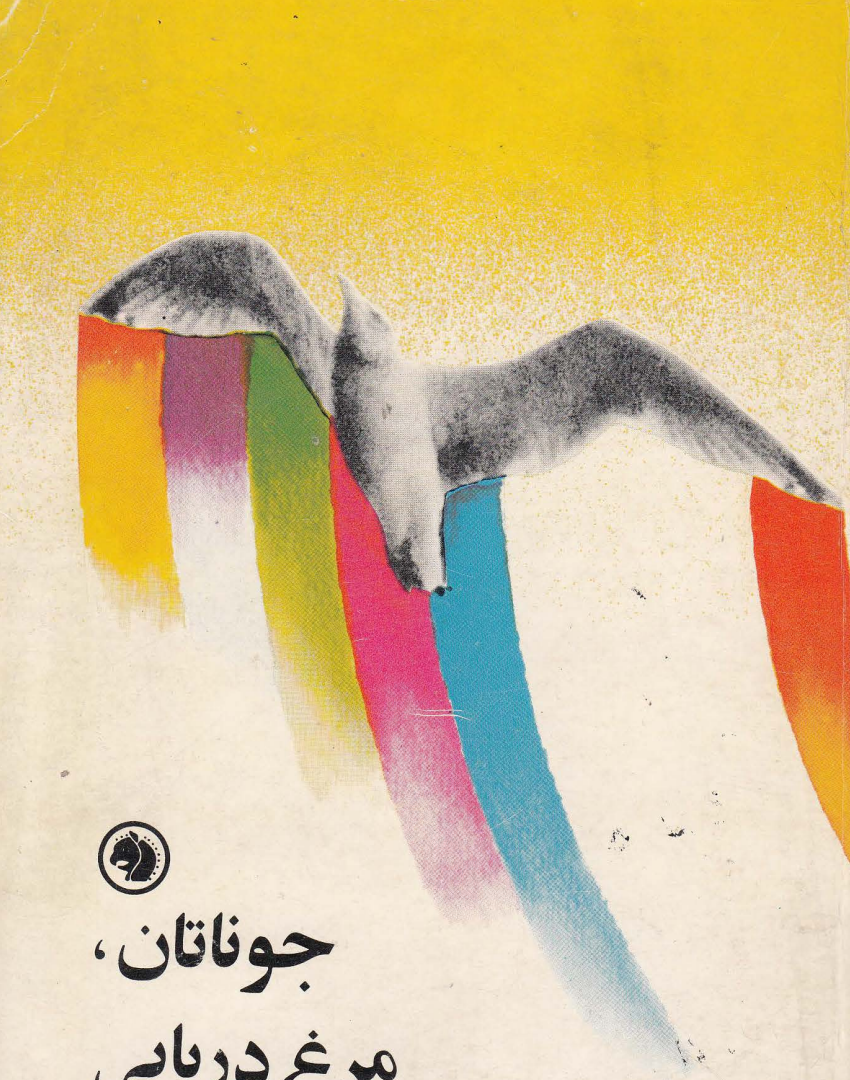

جوناتان، مرغ دریایی

نوشتهٔ ریچارد باخ

تصاویر : راسل مانسن

گردانندهٔ هرمز ریاحی. فرشته مولوی

کتاب فارسی
www.ketabfarsi.ir

جوناتان، مرغ دریایی











شرکت سهامی کتابهای جیبی

باخ، ریچارد

Richard, Bach

جوناتان، مرغ دریایی

Jonathan Livingston Seagull

گردانندهٔ فرشته مولوی ــ هرمز ریاحی

چاپ اول :۱۳۵۵

چاپ دوم: ۱۳۵۷

چاپ: چاپخانه سپهر ، تهران

حق چاپ محفوظ است.

به: جوناتان، مرغ دریایی راستین
که در ما، پرهای شوق می‌گشاید.










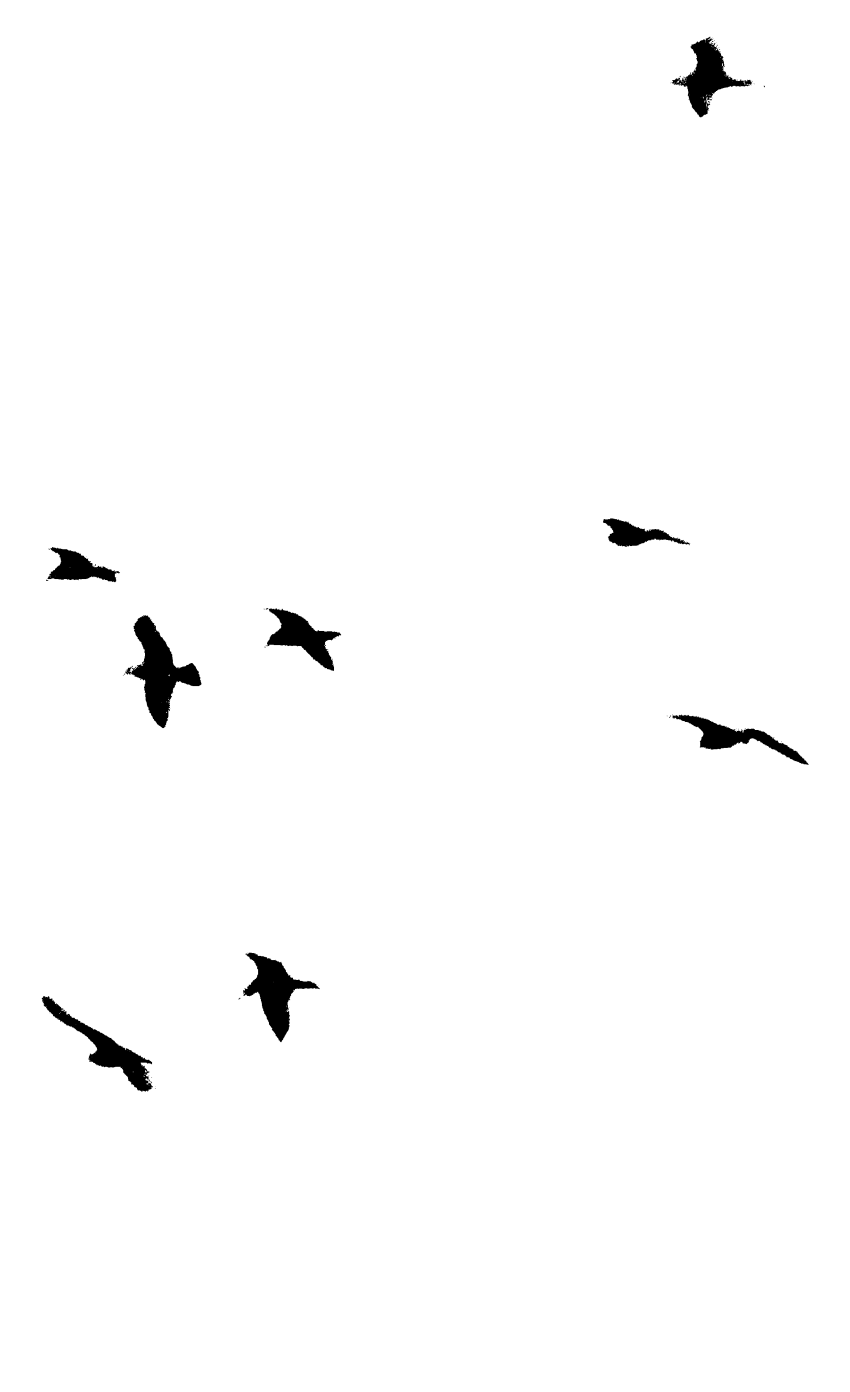



جوناتان، مرغِ دریایی

نوشتهٔ ریچارد باخ

تصاویر: راسل مانسن

گردانندهٔ فرشته مولوی
هرمز ریاحی

«من این ودیعه به دست زمانه می‌سپرم؛
زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود:
سیاه کرد مس و روی را به کورهٔ وقت،
نگاهداشت به هرجا زر عیاری بود...»
پروین اعتصامی

یادداشت چاپ دوم

هنوز نیز، جوناتان، مرغ دریادل، در دل و جانمان آشیان دارد؛ و بارقه‌هایی از آتش، از آتش شوق پرواز و پروازهایی دیگر با او همچنان در درونمان زبانه می‌کشد. چاپ نخست که به پایان رسید، همانگونه که گفته بودیم، می‌شد و، توانستیم پیرامون برگردان خود اندیشه کنیم و یادآوریهای دیگران را که گاه درست و گاه نادرست بود، به دیده آریم، و درستها را به کار گیریم و نادرستها را تنها بشنویم. و اینک، امید آن داریم که بارهای دیگر نیز چنین کنیم.

اما، چاپ دوم این کتاب گفتار «برگرداندن یا زیر و زبر گرداندن» اسماعیل خوئی را بهمراه ندارد، و سببش خرده‌گیریهای خوانندگان به‌او و به‌ما است.

ریچارد باخ

نویسنده و خلبان است، سه کتاب دربارهٔ پرواز نوشته است. درگذر دههٔ اخیر، ویراستار مجلهٔ پرواز بوده، و بیش از صد مقاله و داستان نوشته. این خلبان پیشین نیروی هوایی امریکا، اینک به‌ندرت بدون هواپیما سرمی‌کند.

راسل مانسن

گرفتن تصاویر از هواپیماها را هنگام کودکی آغاز کرد و از آن پس در کار پرواز و عکاسی بوده است. هواپیمای کوچکی دارد که از درون آن برخی از تصاویر این کتاب را گرفته است.

بخش نخست





صبح بود، و

خورشید جوان برخُردَک موجهای آرامش دریا گرد طلا می‌پاشید.

در یک‌میلی ساحل، قایقی ماهیگیری بر آب جا خوش کرده بود. هوای خوردن صبحانه درگلهٔ مرغان دریایی شوری برانگیخته بود. هزاران مرغ دریایی بر سر تکه‌های غذا، در آب، این‌سو و آن‌سو چرخ می‌زدند و ستیز می‌کردند. روز پُر هیاهوی دیگری پا درازمی‌کرد.

جوناتان، مرغ دریایی، در خلوت دوری از ساحل و قایق، سرگرم پرواز بود. در بلندای صدپایی پاهای پره‌دارش را پایین آورد و نوکش را بالا برد، و برای چرخ زدن به‌بالهایش قوس رنج‌آوری داد. این قوس بدین معنا بود که آرام به‌پرواز درآید، و اینک چنان آرام می‌پرید که باد درصورتش نجوا می‌کرد، و اقیانوس در آن پایین آرام می‌نمود. از بسیاری تمرکز حواس چشمهایش را تنگ، و نفسش را در سینه حبس کرد، نیرویش را بسیج کرد و اندکی... قوس... فراخترشد... همخوانی بالهایش درهم ریخت و ازحرکت بازماند و فروافتاد.

مرغان دریایی، آن‌سان که می‌دانید، هرگز در پرواز از حرکت باز نمی‌ایستند. بازایستادن از پرواز در قاموس‌شان شرم‌آور و زشت است.

اما جوناتان مرغ دریایی که، بی‌هیچ خجلتی، باردیگر بالهایش را در قوسی سخت لرزان گشود — آرام، آرام، و دیگربار از حرکت بازماند — چون دیگر پرندگان نبود.

بیشتر مرغان دریایی رنج آموختن چیزی بیش از ساده‌ترین دانستنیهای پرواز را برخود هموار نمی‌کنند — اینکه چگونه از ساحل برای یافتن طعمه به‌پرواز درآیند و بازگردند. برای بیشتر مرغان دریایی، آنچه اهمیت دارد به‌چنگ‌آوردن طعمه است، نه پرواز. حال آنکه، برای این مرغ دریایی، مهم پرواز بود، نه به‌چنگ‌آوردن طعمه. جوناتان بیش از هر چیز عاشق پریدن بود.

او دریافت، که با اینگونه اندیشیدن پرندگان دیگر هواخواهش نخواهند شد. حتی پدر و مادرش نیز از اینکه جوناتان سراسر روز را در تنهایی بسر می‌برد و صدها بار پریدنهایی سبکبال را در سطح پایین انجام می‌داد و می‌آزمود به‌وحشت افتاده بودند.

او نمی‌دانست چرا، مثلا، آنگاه که در بلندایی کمتر، با بالهای نیم‌گشوده‌اش فراز آب پرواز می‌کرد، می‌توانست با اندکی کوشش، زمان بیشتری در هوا بماند.

پروازهای سبک او، آنسان که پاهای فروافتاده‌اش در دریا شلپ‌شلپ کند، پایان نمی‌گرفت؛ بل فرجام پروازش هنگامی بود که با پاهای چسبیده به‌زیر شکم، سطح آب را لمس می‌کرد و مسیری طولانی پشت سر خود برجا می‌گذارد. هنگامی که به‌گاه فرود با پاهای روبه‌بالا آغاز سریدن به‌ساحل کرد، و سپس مسیر پیمودهٔ سریدنش را بر ماسه، گام‌زنان بازگشت، پدرومادرش براستی ترسیدند.

مادرش می‌پرسید: «چرا، جون، چرا؟ چرا چون دیگرمرغان گله بودن، برایت تا این اندازه سخت است، جون؟ چرا نمی‌توانی پریدنهای کوتاه را به‌پلیکانها و مرغان طوفان واگذاری؟ چرا چیزی نمی‌خوری؟ جون، تو مشتی پر و استخوان شده‌ای!»

«من اهمیتی نمی‌دهم به‌اینکه مشتی پر و استخوان شده‌ام، مادر. تنها می‌خواهم بدانم در هوا چه می‌توانم بکنم و چه نمی‌توانم. همین و بس. من تنها می‌خواهم بدانم.»

پدر با مهربانی گفت: «ببین جوناتان، زمستان چندان دور نیست. از قایقها چندتایی بیش نخواهند ماند، و ماهیهای شناور رویه، به‌ژرفا خواهند گریخت. اگر می‌باید بیاموزی، پس طعمه و راه به‌چنگ‌آوردنش را بشناس. پرواز بسیار خوب است، اما می‌دانی، تو که نمی‌توانی پروازی نرم و سبک را بخوری. از یاد مَبر که تو برای به‌چنگ‌آوردن طعمه به‌پرواز درمی‌آیی.»

جوناتان فرمانبردار سری تکان داد. چند روز آینده را کوشید تا همچون دیگر مرغان دریایی رفتار کند؛ او براستی کوشش کرد، همراه با گله پیرامون اسکله و قایقهای ماهیگیری جیغهای ناهنجار کشید و ستیز کرد، به‌سوی تکه‌های نان و ماهی شیرجه رفت. اما نتوانست با این کار همساز شود.

فکر کرد که همهٔ اینها چه بی‌ارزشند، ماهی کولی‌یی را که چندان آسان به‌چنگ نیاورده بود، به‌خواست خود به‌سوی مرغ دریایی پیر و گرسنه‌ای که در پی‌اش بود، رها کرد. می‌توانستم تمام این مدت را به‌یادگیری پرواز بگذرانم. چیزهای بسیاری برای آموختن هست!

دیری نگذشت که جوناتان مرغ دریایی، دیگربار تنها بود. در دوردست دریا، گرسنه، شادمان، و سرگرم یادگیری.

مهم تیزپروازی بود، و با هفته‌ای تمرین، او بسی بیشتر از تند پروازترین مرغان دریایی دراین باره فراگرفت.

از بلندای هزارپایی محکم بال زد، و در شیرجه‌ای شیبدار و جانانه به‌سوی موجها فرود آمد، و دریافت که چرا مرغان دریایی شیرجه‌هایی پرنیرو، شیبدار، و جانانه نمی‌روند. تنها در شش ثانیه، با سرعت هفتاد میل در ساعت، سرعتی که در آن بال به‌برهم‌خوردن تعادل در



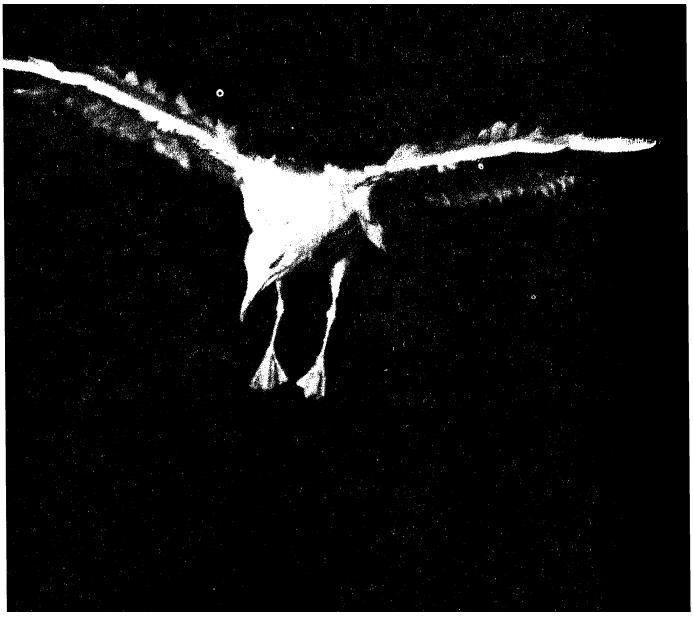

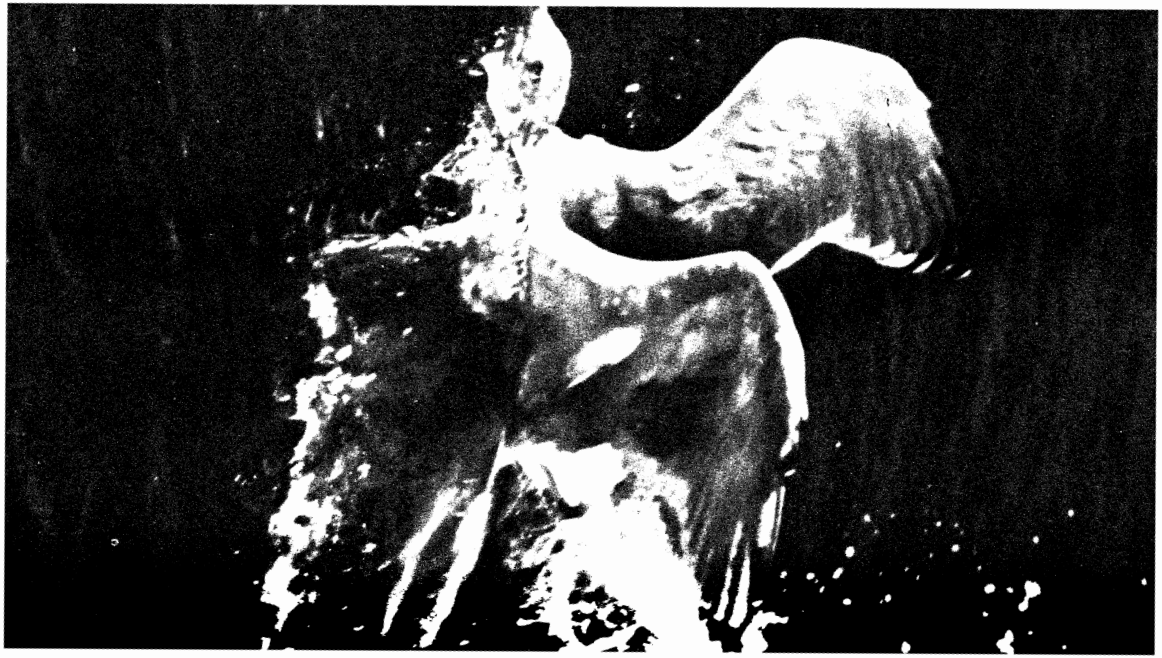

حرکت روبه‌بالا دچار می‌شود، پرواز می‌کرد.

بارها و بارها چنین روی داد. با اینکه او محتاط بود و با تمام نیرویش کار می‌کرد، درسرعتی زیاد، تعادلش درهم ریخت.

صعود به‌بلندای هزارپایی. درآغاز همهٔ نیرویش را بسیج کرد، آنگاه خیز برداشت، بال زد، و راست شیرجه زد. سپس، هرزمان، بال چپش در حرکتی روبه‌بالا بی‌حرکت می‌ماند، با دشواری به‌چپ می‌چرخید، بال راستش را از حرکت باز می‌داشت تا بهبود یابد، و چون آذر، چرخان و با پشتک و وارویی تند به‌سوی راست می‌پیچید.

در پروازش به‌سوی بالا نتوانست آن‌سان که می‌باید، احتیاط کند. ده‌بار کوشید، و هر ده‌بار، هنگامی که سرعت خود را به‌هفتاد میل در ساعت می‌رساند، به‌شکل تودهٔ پرآشفته‌ای درمی‌آمد و بی‌آنکه بتواند خود را مهار کند، درآب فرو می‌افتاد.

سرانجام درحالی که از جای‌جای تنش آب می‌چکید، اندیشید که تنها راه این است که بالهایش را آرام نگاهدارد.

دگرباره از بلندای دوهزارپایی آغاز کرد، هنگام که سرعتش به‌پنجاه‌میل درساعت رسید، شیرجه زد. نوکش راست روبه‌پایین بود، و بالهایش گسترده و استوار بودند. برای انجام چنین کاری، به‌نیروی بسیار نیاز داشت، اما سرانجام کوشش او کارگر افتاد. در ده‌ثانیه سرعتش به‌نودمیل درساعت رسیده بود. جوناتان رکورد جهانی تازه‌ای در پرواز مرغان دریایی از خود برجا گذارده بود!

اما پیروزی چندان نپایید. درست در همان دم که حرکت تازه‌اش را آغاز کرد، و در همان دمی که زاویهٔ بالهایش را تغییر داد، به‌همان گرفتاری گریزناپذیر دچار آمد، و در سرعت نودمیل در ساعت مثل دینامیتی که به‌چاشنی آن ضربه زده باشند، ضربه خورد. جوناتان مرغ دریایی، در آسمان تعادل ازکف داد و روی پوستهٔ آبی دریا که چون آجر سخت بود، درهم شکست.

هنگامی که به‌خود آمد، تاریکی پایین آمده بود، و او در سیماب رویهٔ اقیانوس شناور بود. بالهایش انگار کهنه‌میله‌هایی از سرب بودند، اما بزرگی شکست بر پشتش از آنهم سنگین‌تر می‌نمود. و او که درمانده شده بود تنها آرزوی آن داشت که کاش آن سنگینی که جانش را درهم می‌فشرد، چندان می‌بود که آرام به‌ژرفا می‌بردش و همه‌چیز را به‌آخر می‌رساند.

همچنان که در ژرفای کمی از آب فرو می‌رفت، ندایی تهی و غریب جانش را انباشت. راه به‌جایی نخواهم برد. من مرغی دریاییم. سرشتم در تنگنایم می‌گذارد. اگر قرار می‌بود که بیش از اینها دربارهٔ پرواز بیاموزم، باید مغزم طرح هوشمندانه‌تری می‌داشت. اگر نیاز به‌تندپروازی می‌داشتم، باید بالهایم به‌کوتاهی بالهای باز بود و شکارگر موشها بودم، نه ماهیها. پدرم راست می‌گفت. باید دست از بلاهت بردارم. باید به‌سوی خانه و نزد گله پرواز کنم و به‌همین که هستم بسازم — مرغ دریایی بندی و بیچاره.

صدا دورشد و جوناتان پذیرفت. خانهٔ مرغ دریایی، شبها ساحل است... و از آن پس او سوگند یاد کرد که مرغی بهنجار باشد. با این کار، همه شادتر می‌شدند.

خسته، از آب تاریک بیرون زد و به‌سوی خشکی به‌پرواز درآمد، خرسند از آنچه دربارهٔ پرواز نه‌چندان بلند که از رنج کارش می‌کاست آموخته بود.

اما نه، چنین اندیشید. راهی که پیمودم پایان گرفت، دیگر مرا با هرآنچه که آموختم کاری نیست. من نیز همانند دیگر مرغان دریایی هستم و مثل آنها پرواز خواهم کرد. پس با دشواری اوج گرفت و برای رسیدن به‌ساحل با نیروی بیشتری بال برهم زد.

از اینکه بر آن شده بود تا مرغی چون دیگر مرغان گله باشد، احساس آسودگی می‌کرد. اینک دیگر هیچ قیدوبندی در برابر نیرویی





که او را به‌سوی آموختن کشانده بود، در میان نبود، دیگر نه نبردی و نه شکستی. و این آرامبخش بود، بازایستادن از اندیشیدن، پریدن از درون سیاهی به‌سوی روشناییهای فراز ساحل. تنها همین.

تاریکی! صدای تهی هشداردهنده‌ای برخاست. **مرغان دریایی هرگز در تاریکی به‌پرواز درنمی‌آیند!**

هوشیاری شنیدن در جوناتان نبود. اندیشید چه زیباست. ماه و خُردَک روشناییها بر آب سوسو می‌زدند، و روشنان فانوس دریایی را به‌دورها می‌رساندند، و همه چیز آرام و خموش...

فرود آی! **مرغان دریایی هرگز در تاریکی به‌پرواز درنمی‌آیند.** اگر قرار می‌بود در تاریکی بال بگستری، می‌باید چشمی مثل چشم بوف می‌داشتی و مغزی پیشرفته‌تر از آن تو بود! باید بالهایی به‌کوتاهی بالهای باز می‌داشتی!

آنجا در شب، در بلندای صدپایی، جوناتان مرغ دریایی پلکهایش را برهم زد. رنجش، رایش، رنگ باخت.

بالهای کوتاه. **بالهایی به‌کوتاهی بالهای باز!**

پاسخ اینست! چه ابله بوده‌ام! تمامی چیزی که به‌آن نیاز دارم بالی کوچک و نحیف است، تمامی چیزی که به‌آن نیاز دارم اینست که بیشترین بخش بالهایم را خم کنم و تنها بر روی نوک آنها به‌پرواز درآیم! **بالهای کوتاه!**

تا بلندای دوهزارپایی برفراز دریای سیاه اوج گرفت، و بی‌آنکه دمی بیابد تا به‌شکست و مرگ بیندیشد، بخش پیشین بالهایش را تنگ به‌سوی تن خویش کشید. و تنها خنجرهای خمیده و باریک نوک بالهایش را رها کرد تا در باد بگسترند، و در شیرجه‌ای راست فرود آمد.

باد در سرش عظیم می‌غرید. هفتاد میل در ساعت، نود، صدو بیست و هنوز نیز تندتر. اینک فشار بر بالها در سرعت صدوچهل میل

در ساعت، به‌سختی فشار بر بالها در سرعت هفتاد نبود. فراز موجها هنوز نیز اوج می‌گرفت، و اکنون گلولهٔ توپی خاکستری بود به‌زیر ماه.

چشمانش را رویاروی باد باریک می‌کرد و شادمان می‌شد. ساعتی صدوچهل میل! و مهارداشتن! اگر من به‌جای بلندای دوهزار پایی، از بلندای پنج هزار پایی شیرجه بروم، شگفتا که چه سرعتی...

سوگند لحظهٔ پیش، از یاد رفته و تندباد بزرگ آن را رُفته بود. با این حال از عهدشکنی خویش احساس گناه نمی‌کرد. پیمانهایی از این دست، تنها از آن مرغانی است که رفتار بهنجار را پذیرایند. آن کس که در یادگیری بلندترین ستیغها را فتح کرده است، نیازی به‌پیمانی اینچنین ندارد.

تا برآمدن خورشید، جوناتان باز هم درکار یادگیری بود. از بلندای پنج هزار پایی، قایقهای ماهیگیری خالهایی برگسترهٔ آبی آب بودند، گلهٔ چاشت ابر محو و تاری بود از ذرات غباری، و چرخ می‌زد.

سرزنده و شادمان بود، آنسان که جانش اندکی می‌لرزید. از این که ترس را در خود سرکوب کرده بود، به‌خود می‌بالید. آنک به‌سادگی، شاهپرهایش را در آغوش کشید، نوک بالهای گوشه‌دار کوتاهش راگسترد، و راست به‌سوی دریا شیرجه زد. تا هنگامی که از بلندای چهارهزار پایی که به‌سرعت نهایی رسیده بود، گذر کرد، باد حصاری سخت و تپنده از صدا بود که در برابر آن، یارای تند پروازیش نبود. اینک راست فرود می‌آمد، با سرعت دویست‌وچهارده میل در ساعت. آگاه از اینکه اگر در آن سرعت بالهایش خم نشوند، به‌میلیونها ذرهٔ مرغ دریایی بدل خواهد شد؛ روبه‌فرود نهاد. اما سرعت نیرو بود، و سرعت شادی بود، و سرعت زیبایی ناب بود.

در بلندای هزار پایی حرکت تازه‌اش را آغاز کرد، در آن دیوباد نوک بالهایش صدایی گنگ و آرام داشت، قایق و دستهٔ مرغان دریایی چون تیرشهابی کج از مسیر او گذر داشتند.

نمی‌توانست بایستد؛ هنوز حتی نمی‌دانست در آن سرعت چگونه بچرخد.

اگر حادثه‌ای رخ می‌داد، ناگهان مرگ درمی‌رسید.

از اینرو پلکهایش را بر هم نهاد.

حادثه در آن بامداد چنین بود که درست پس از دمیدن خورشید، جوناتان مرغ دریایی به‌ناگهان از میان گلهٔ چاشت بیرون زد، و با سرعت دویست‌ودوازده‌میل در ساعت رها شد، با پلکهای بسته، در غرش عظیم بادوپرها. این‌بار مرغ دریایی بخت به‌او لبخند زد، وکسی از میان نرفت.

تا هنگامی که نوکش را به‌سوی آسمان نشانه رفته بود، هنوز نیز با سرعت بسیار صدوشصت‌میل در ساعت می‌پرید. هنگامی که سرعتش را تا بیست کاهش داده و بالهایش را سرانجام دوباره گسترده بود، قایق، چهارهزارپا پائین‌تر در زیر بالهایش، چون خُرده نانی بر دریا می‌نمود.

تنها به‌پیروزی می‌اندیشید. سرعت آخرین! مرغی دریایی با سرعت **دویست‌وچهارده‌میل در ساعت!** سد شکسته بود، تنها لحظهٔ بزرگ و بی‌همتا در تاریخ گله، و در آن‌دم عصری نو بر جوناتان چشم گشود. پرواز به‌سوی گسترهٔ تنهای تمرینش، و خم کردن بالهایش برای شیرجه از بلندای هشت‌هزارپایی، ناگهان به‌راز چرخ زدن دست یافت.

دریافت که تنها اگر یک پر از نوک بالش اندکی تکان بخورد، در سرعتی بسیار، انحنایی نرم و چرخان خواهد داشت. باری، پیش از اینکه این نکته را بیاموزد، دریافت که اگر در آن‌سرعت بیش از یکی از پرهایش را به‌حرکت درآورد، چون گلولهٔ تفنگی به‌چرخش درخواهد آمد... وجوناتان نخستین مرغ دریایی جهان بود که به‌چنین شگردهایی در پرواز دست یازیده بود.

آن روز زمان را به‌گفتگو با دیگرمرغان دریایی تباه نکرد، بل که

تا پس ازفرونشستن خورشید پرواز کرد. دایره‌وار چرخیدن، چرخش آرام، اوج چرخیدن، گردش واژگون، با فشار سر در هوا پیش رفتن، و به‌سرعت به‌گردش درآمدن را کشف کرد.

هنگامی که جوناتان مرغ دریایی به‌میان گله در ساحل آمد، شب تمام بود. بسیار خسته و منگ بود. با این‌حال برای نشستن با سرخوشی چرخی زد، چرخی ناگهانی، درست پیش از اینکه زمین را لمس کند. اندیشید، اگر آنها بشنوند که سد را شکسته‌ام، شادی پرشوری درمی‌گیرد. اکنون زندگی چه پرمعناتر شده است! اینک به‌جای ضربه‌های سخت و پس‌وپیش و یکنواخت به‌قایقهای ماهیگیری، دلیلی برای زندگی داریم! می‌توانیم خود را از بند نادانی برهانیم، می‌توانیم از خود جاندارانی سرفراز و هوشمند و ماهر بسازیم. می‌توانیم آزاد باشیم! **می‌توانیم به‌پروازدرآمدن را بیاموزیم!**

سالهای نویدبخش آینده نجواگر و درخشان می‌نمودند.

هنگامی که جوناتان بر زمین نشست، شورا بود و مرغان دریایی گرد هم آمده بودند. گویا زمان درازی ازگردهمایی‌شان می‌گذشت. براستی که آنان چشم براه بودند.

«جوناتان مرغ دریایی! در میان بایست!» حرفهای بزرگ گله طنینی خشک و رسمی داشت. ایستادن در میان، دومعنا بیش نداشت، ننگ یا افتخاری بزرگ. با افتخار ایستادن در میان، شیوه‌ای بود که با آن شایسته‌ترین رهبران مرغان دریایی به‌دیگران شناسانده می‌شدند. اندیشید، البته، که گلهٔ چاشت امروز صبح، سد شکستن مرا دیده است! اما من خواستار افتخار نیستم. آرزوی رهبرشدن در سر نمی‌پرورم. تنها می‌خواهم در چیزی که یافته‌ام با دیگران انباز شوم، و افقهای دوردست را که پیش‌روی همه‌مان است، بنمایانم. گامی پیش رفت.

بزرگ گله گفت، «جوناتان مرغ دریایی، در برابر دیدگان دیگر





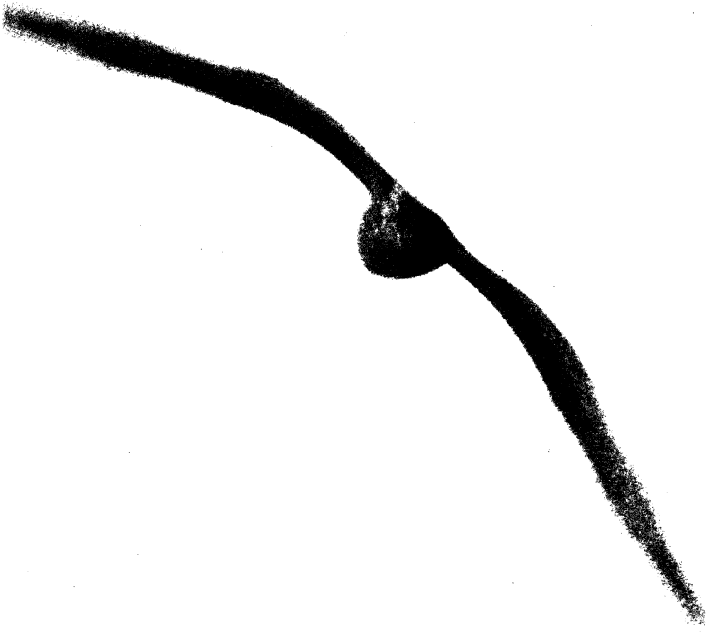



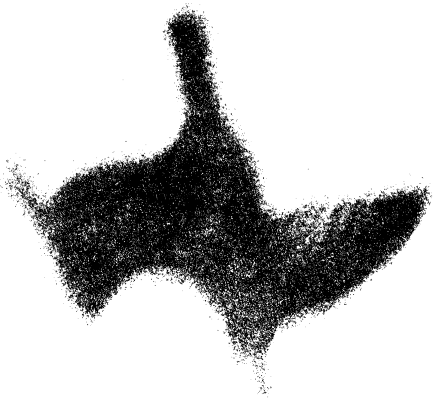

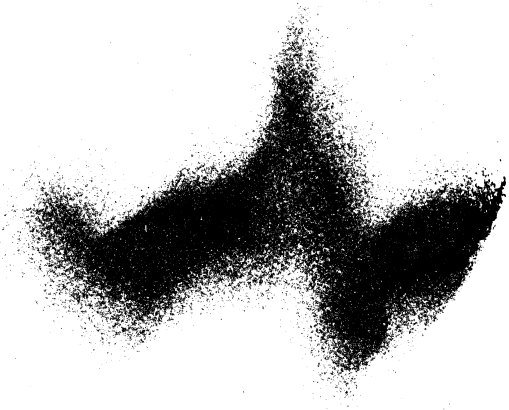

مرغان دریایی، برای پذیرفتن ننگی بزرگ در میان بایست!»

گویی که با لبهٔ قایقی، سخت برخورد کرده باشد. ضعف زانوانش را تراشید، پف پرهایش خوابید، غرشی درگوشهایش پیچید. در میان ایستادن برای ننگ؟ ممکن نیست! سدشکنی! آنان نمی‌توانند دریابند! در اشتباهند، در اشتباهند!

«...برای بی‌پروواییش درگریز از مسؤولیت،» صدایی پرهیبت و آهنگین ادامه داد، «و سرپیچی از سنت و آنچه درخور شأن خانوادهٔ مرغان دریایی است...»

ایستادن در میان برای پذیرفتن ننگ به‌این معنا بود که از اجتماع مرغان دریایی، به «صخره‌های دور» رانده می‌شود و می‌باید یکه و تنها در آنجا بسر برد.

«... یک روز، جوناتان مرغ دریایی، خواهی آموخت که گریز از مسؤولیت و درک نکردن آن سودی ندارد! زندگی هنوز ناشناخته است و شناختنش نیز ممکن نیست، جز اینکه ما به‌جهان چشم گشوده‌ایم که بخوریم، که تا آنجایی که می‌توانیم و امکان آن هست زنده بمانیم.»

یک مرغ دریایی دربرابر شورای گله هیچگاه پاسخی برزبان نمی‌راند، اما این جوناتان بود که سخن سرداد: «درک نکردن مسؤولیت؟ برادرانم!» فریاد برآورد، «چه کسی بیشتر از مرغی مسؤول است که معنا و هدفی والاتر برای زندگانی می‌یابد و در پی آن می‌رود؟ هزاران سال است که ما در پی یافتن ماهی هستیم، اما اکنون دلیلی برای زیستن داریم — یادگیری، کشف کردن، آزاد بودن! به‌من فرصتی بدهید، بگذارید تا آنچه را که یافته‌ام به‌شما بنمایانم...»

گویی گله از سنگ بود.

مرغان با یکدیگر به‌نجوا درافتادند، «برادری درهم‌شکسته است،» و همگی با هم، موقرانه گوشهایشان را گرفتند و به‌او پشت کردند.

جوناتان مرغ دریایی، روزهای دیگر را تنها سر کرد، اما به‌آن‌سوی صخره‌های دور نیز پر کشید. غم او تنهایی نبود، بل این بود که دیگر مرغان از باورداشتن شکوه‌پروازی که به‌انتظارشان بود، سر بازمی‌زدند؛ از چشم گشودن و دیدن سر بازمی‌زدند.

هر روز بیشتر فرا می‌گرفت. آموخت که شیرجه‌ای تیز و پرشتاب سبب می‌شود که ماهیان کمیاب و زیبایی بیابد که، در ده‌پایی رویهٔ اقیانوس دسته دسته شنا می‌کردند: او دیگر برای زنده‌ماندن نیازی به‌قایقهای ماهیگیری و تکه‌های نان بیات نداشت. آموخت که چگونه در هوا بخوابد، در باد شبانه‌ای که دور ازکرانهٔ دریا می‌وزید پرواز کند، و از هنگام برخاستن خورشید تا زمان فرونشستن آن، صدمیل را بپیماید. با همان مهار درونی، ازمیان مِه غلیظ دریایی به‌پرواز درمی‌آمد و تا آسمانهای روشن و تابان اوج می‌گرفت... در همین هنگام دیگر مرغان دریایی برزمین ایستاده بودند و هیچ چیز جزمِه تُنُک و باران را نمی‌شناختند. آموخت که بر فرابادهای دور از دریا سوار شود، و در آن دورها با حشره‌های خوشمزه خود را سیر کند.

آنچه را که روزی امید داشته بود گله بداند، اینک تنها خود می‌دانست؛ او پروازکردن را فراگرفته بود، و از بهای گرانی هم که پرداخته بود، باکش نبود. جوناتان مرغ دریایی، دریافت که سبب کوتاهی عمر مرغان دریایی بیحوصلگی و ترس و خشم است، و او با بیرون راندن این پندارها از خاطرش، زندگانی درازو خوشی داشت.

آنگاه در شامگاه آمدند و جوناتان را یافتند که یکه و تنها و آسوده در آسمان محبوبش سبک می‌پرید. دو مرغ دریایی که کنار بالهای جوناتان پدیدار شدند، چون پرتو ستارگان بی‌غش بودند، و درخششان در هوای شبانه نرم و دلنواز بود. اما زیباتر از هرچیز مهارتی بود که در پرواز داشتند، نوک بالهایشان در فاصله‌ای اندک، دقیق، و یکنواخت از بالهای او درحرکت بود.

بی‌هیچ سخنی، آنان را در بوتهٔ آزمون گذارد، آزمونی که تاکنون هیچ مرغ دریایی از آن پیروز بیرون نیامده بود. بالهایش را به‌گردش درآورد، سرعت خود را به‌یک‌میل در ساعت، کمی بیش از سکون، کاهش داد. دو پرندهٔ تابان همبال او نیز سرعت‌شان را کاستند و به‌نرمی حالت تازه را پذیرا شدند، آنان آرام به‌پروازدرآمدن را می‌دانستند.

جوناتان بالهایش را خم کرد، چرخی زد، و در شیرجه‌ای با سرعت صدونودمیل در ساعت رها شد. آنان نیز چون او کردند، و هماهنگ به‌پایین روان شدند.

سرانجام جوناتان آن سرعت را به‌چرخشی راست و آهسته و درازمدت بدل کرد. آنان نیز چون او چرخ زدند، خندان.

او به‌سطح پرواز همیشگی بازگشت و زمانی چند، پیش از آن که سخنی گوید، خاموش ماند. گفت، «بسیار خوب، کیستید؟»

«ما ازگلهٔ تو هستیم جوناتان، ما برادران تو هستیم.» سخن‌شان استوار و آرام بود. «آمده‌ایم تا تورا بالاتر ببریم، تورا به‌خانه بازگردانیم.»

«خانه‌ایم نیست. گله‌ایم نیست. طرد شده‌ام. و اینک ما فراز ستیغ کوهباد بزرگ می‌پریم. می‌توانم اندام پیرم را تنها چندصد پا فراتر بکشم، و نه بیش.»

«اما تو می‌توانی جوناتان. زیرا که تو آموخته‌ای. درسی پایان گرفته، و اکنون هنگام آن رسیده است که درسی دیگر آغاز شود.»









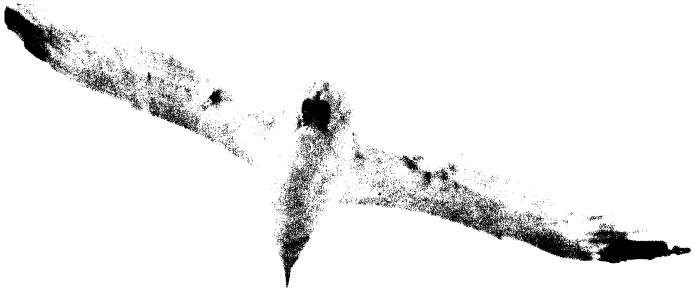

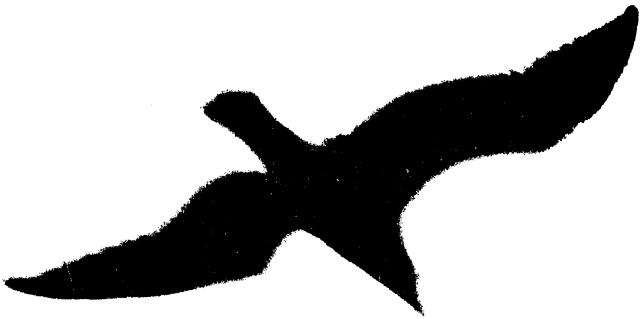

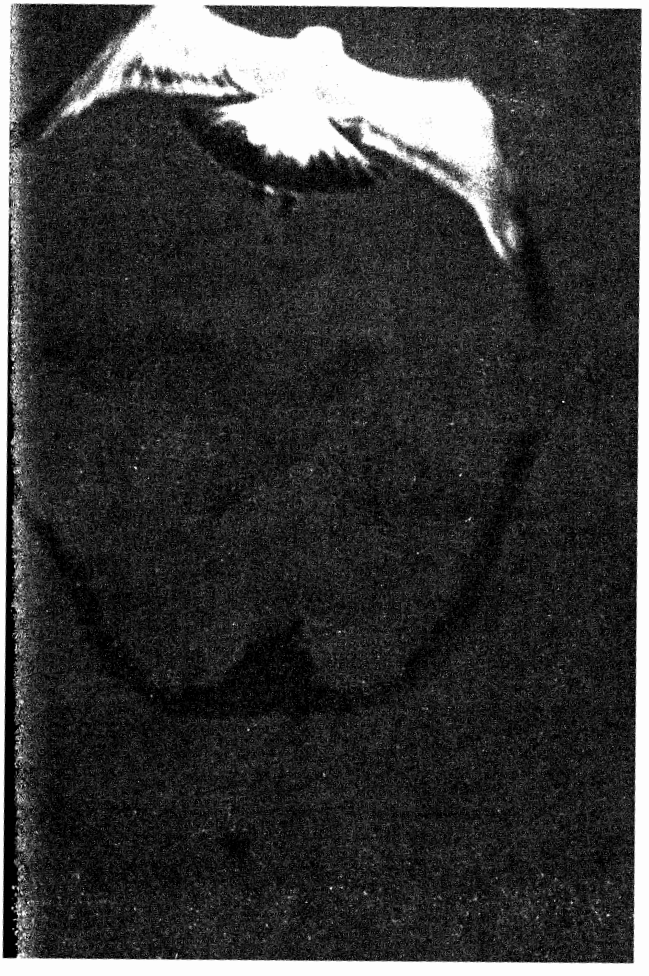

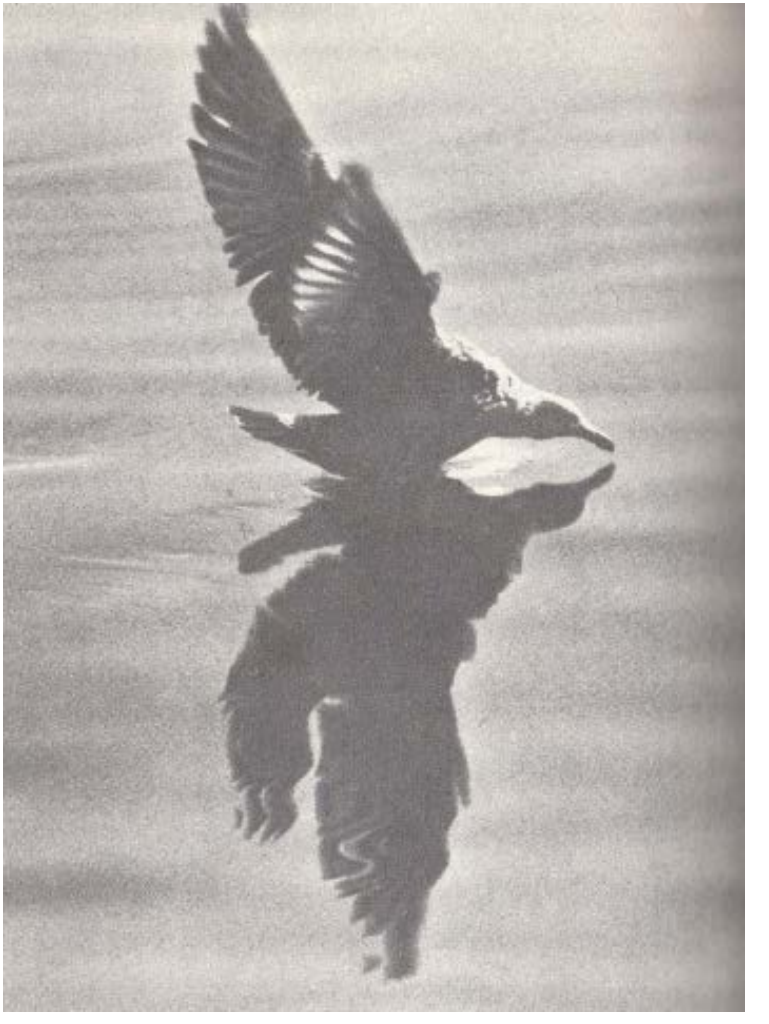

از آنجا که آموختن بر سراسر زندگی او پرتو افکنده بود، اکنون نیز با شنیدن این سخن، درخششی در جان جوناتان دمید. آنان راست می‌گفتند. او **می‌توانست** بالاتر بپرد، و اکنون هنگام به‌خانه رفتن بود.

آخرین نگاه کشدارش را بر آسمان دوخت؛ به‌گسترهٔ سیماب پرشکوهی که بسیار چیزها در آن فراگرفته بود.

سرانجام گفت، «من آماده‌ام.»

و جوناتان مرغ دریایی، خیز برداشت تا به‌همراه دومرغ ستاره‌وش، در آسمان سیاهِ سیاه ناپیدا شود.

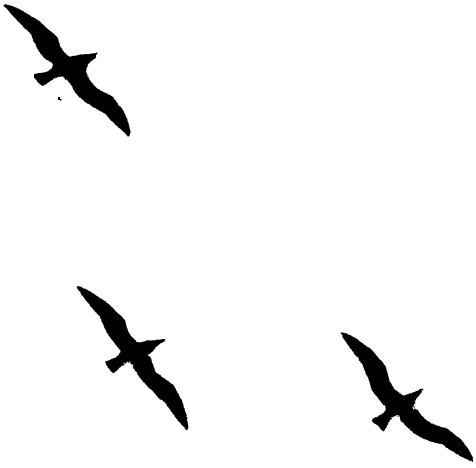



بخش دوم











پس بهشت اینست،

با خود اندیشید، و ناچار بود به‌خود لبخندی بزند. سزاوار نبود که بخواهد از چندوچون بهشت، که تازه می‌رفت به‌آن پا گذارد، آگاه شود.

اینک که تنگاتنگ با دومرغ دریایی درخشان از زمین تا فراز ابرها آمده بود، دید که بدن خودش نیز چون بدن آنها روشن می‌شود. براستی که او همان جوناتان، مرغ دریایی جوان بود که همیشه در پس چشمهای طلاییش زیسته بود. اما شکل بیرونیش دگرگون شده بود.

جسمش همچون مرغهای دریایی دیگر بود، اما بسیار بهتر از جسم پیشینش پرواز می‌کرد. اندیشید پس خواهم توانست با تلاشی کمتر از پیش، سرعتی دوبرابر بدست آورم؛ دوبرابر سرعت بهترین روزهایی که در زمین به‌تمرین سرگرم بودم.

اینک پرهایش روشن و سپید می‌درخشیدند، و بالهایش هموار بودند و بی‌خدشه، چونان ورقه‌هایی از نقرهٔ جلاخورده. با شادی، آغاز به‌آشنایی با بالهای تازه کرد، آغاز به‌دمیدن نیرو به‌بالهای تازه‌اش.

در سرعت دویست و پنجاه میل در ساعت، احساس کرد که به‌بیشترین سرعت پروازش نزدیک شده است. در سرعت دویست و هفتاد-

وسه، اندیشید تا آنجا که در توان داشته، تند می‌پرد، و کمی نومید بود. برای جسم تازه نیز مرزی وجود داشت، و هرچند که بسیار تندتر از پیش می‌پرید، هنوز مرزی در پیش بود که گذشتن از آن به‌تلاش بسیاری نیاز داشت. اندیشید، اما در بهشت مرزی نباید باشد.

ابرها از هم گسستند، همراهانش بانگ برآوردند، «به‌این سرزمین خوش آمدی، جوناتان،» و در حریر هوا ناپیدا شدند.

او فراز دریایی، به‌سوی کنارهٔ ساحلی کنگره‌داری در پرواز بود. چندتایی مرغ دریایی بر روی صخره‌ها گرم تمرین کشش به‌سوی بالا بودند. در دوردست شمال، در افق، چندتایی دیگر در پرواز بودند. چشم‌اندازهای تازه، اندیشه‌های نو، پرسشهای تازه. چرا اینجا مرغان دریایی چنین اندکند؟ بهشت باید **پر از مرغان دریایی** شود! و چرا من به‌یکباره چنین خسته‌ام؟ چنین گمان می‌رفت که مرغان در بهشت هرگز خسته نمی‌شوند، یا بخواب فرو نمی‌روند.

این حرف را کجا شنیده بود؟ یادهای زندگیش بر روی زمین از او دور می‌شدند. البته، در زمین بسیار آموخته بود، اما اینک چگونگی آن زندگی چندان روشن نبود چیزهایی چون ستیز بر سر طعمه و **طرد شدن**.

در کنارهٔ ساحل دوازده مرغ دریایی به‌دیدارش آمدند، هیچیک حرفی برزبان نراند. احساس کرد که دیگران پذیرایش شده‌اند و می‌تواند آنجا را خانهٔ خود بداند. برای او روز بزرگی بود، روزی که دمیدن خورشیدش را دیگر به‌یاد نمی‌آورد.

برای فرودآمدن در ساحل چرخی زد، بالهایش را برهم کوفت تا اندکی در هوا بیحرکت بماند، آنگاه سبک بر ماسه‌ها فرود آمد. دیگر مرغان نیز بر ماسه‌ها فرود آمدند، اما هیچیک از آنان بالی برهم نزد. دگرباره در باد بچرخش درآمدند، بالهای روشن‌شان را گستردند، سپس قوس پرهاشان را دیگرگون ساختند تا هم در آن‌زمان که پاهایشان به‌زمین رسید، ایستادند. خود ایستاندنی زیبا بود، اما اینک جوناتان

خسته‌تر از آن بود که این کار را بیازماید. ایستاده بر ساحل، هنوز بی‌آنکه گفتگویی آغاز شود، بخواب فرو رفت.

و دیگر روزها، جوناتان دریافت که در این مکان نیز از پرواز به همان اندازه می‌تواند بیاموزد که در زندگانی گذشته‌اش. اما به‌گونه‌ای دیگر. دراینجا مرغان همانند او می‌اندیشیدند. برای هر یک از آنان، مهمترین چیز در زندگانی رسیدن و دست‌یافتن به کمال بود، و آنچه که در این کمال یافتن بیش از هر چیز به‌آن عشق می‌ورزیدند، پرواز بود. آنان، همه، پرندگانی شکوهمند بودند، و هر روز ساعتها و ساعتها سرگرم تمرین پرواز می‌شدند و هوانوردیهای پیشرفته را می‌آزمودند.

زمان درازی جوناتان جهانی را که از آن آمده بود، از یاد برد؛ جایی که گله با چشمهای بسته به‌روی شادی پرواز می‌زیست، و از بالهایش تنها برای بچنگ‌آوردن خوراک و ستیز بر سر آن بهره می‌جست. همهٔ اینها را جسته و گریخته، آنهم فقط در دمی، بیاد می‌آورد.

یک روز صبح که نزد آموزگارش سرگرم یادگیری بود، هنگامی که پس از تمرین چرخشهای ناگهانی با بالهای خمیده دمی در ساحل آسوده بودند، به‌یاد گذشته افتاد.

خاموش پرسید، «دیگران کجایند سالیوَن؟»، اینک با پیوند معنوی ساده‌ای که این مرغان به‌جای هیاهو از آن سود می‌جستند، به‌آسودگی پرسید، «چرا از ما شمار بیشتری اینجا نیستند؟ چرا، جایی که من از آنجا آمده‌ام...»

«... هزاران و هزاران مرغ دریایی آنجا بودند، می‌دانم.» سالیون سری تکان داد، «تنها پاسخی که می‌توانم بگویم این است جوناتان که تو در میان هزاران پرنده یگانه‌ای. بیشترمان، بسیار آهسته آمدیم. ما از جهانی به‌جهان دیگر پرواز کردیم که بسیار همسان یکدیگر بودند، فراموش کردیم که از کجا آمده‌بودیم و توجهی نداشتیم که به کجا می‌خواهیم برویم، برای لحظه‌ها زندگی می‌کردیم. آیا هیچ اندیشه

کرده‌ای پیش از آنکه پی ببریم در زندگی چیزی ارزشمندتر از خوردن، ستیزه کردن، و یا قدرتمندی درگله وجود دارد، ما می‌باید چندگونه زندگی را گذرانده باشیم؟ هزار زندگی، جون، ده‌هزار! و آنگاه صد زندگی دیگر، تا اینکه اندک‌اندک آموختیم که چیزی چون کمال یافتن وجود دارد، و صد زندگی دیگر تا اینکه این اندیشه در ما شکفت که آهنگ ما از زندگی کمال یافتن و آن را بر همه چیز برتردانستن است. اینک نیز قانون ما همانست، البته: ما جهان آینده‌مان را به‌یاری آموخته‌های جهانی که درآنیم، برمی‌گزینیم. نیاموختن همان و جهان آینده را چون همین جهان دیدن همان؛ همان گرفتاریها و دشواریهایی که باید بر آنها چیره شد.»

بالهایش راگسترد و چرخی زد تا رویاروی باد قرارگیرد. آنگاه گفت، «اما تو، جون، به‌یکباره آن اندازه آموختی، که برای رسیدن به‌این جهان، نیازی به‌پشت سرگذاردن هزار زندگی نداشتی.»

سپس دیگرباره آنان تن به‌هوا دادند و به‌تمرین درآمدند. دایره‌وار چرخیدن، آنهم از بالا به‌پایین سخت بود، زیرا جوناتان آنگاه که در میانهٔ این چرخش حالتی وارونه داشت و سینه‌اش روبه‌آسمان بود، ناچار بود وارونه بیندیشد؛ انحنای بالش را واژگون کند و آن را درست هماهنگ با بال آموزگارش واژگون گرداند.

سالیون گفت، «بیا دوباره آن را بیازماییم»، بارها و بارها: «بیا دوباره بیازماییم.» آنگاه، سرانجام، «خوب است.» و تمرین چرخشهای دایره‌وار نهایی را آغاز کردند.

عصر روزی، مرغانی که شب پرواز نبودند، بر ماسه‌ها اندیشناک کنار یکدیگر ایستادند. جوناتان همهٔ جرأتش را بکارگرفت و به‌سوی پیرترین مرغ دریایی که گفته می‌شد بزودی به‌آنسوی این جهان خواهد رفت، گام برداشت.

با کمی اضطراب گفت، «چیانگ...»

مرغ دریایی پیر، به‌مهربانی نگاهش کرد، «بله، پسرم؟» گذر عمر، مرغ دریایی را فرتوت و پیر نکرده بود بلکه به‌او نیرو داده بود؛ از دیگر مرغان گله تیزپروازتر بود، و شگردهایی آموخته بود که دیگران تنها اندک‌اندک از آن آگاه می‌شدند.

«چیانگ، این جهان که بهشت نیست، مگر نه؟»

پیر در روشنای ماه خندید. گفت، «جوناتان مرغ دریایی، تو باز هم خواهی آموخت.»

«خوب، از این پس چه خواهد شد؟ به کجا خواهیم رفت؟ آیا بهشت جای دیگری نیست؟»

«نه، جوناتان، چنین جایی وجود ندارد. بهشت در زمان و مکان نیست. بهشت کمال یافتن است.» لحظه‌ای خاموش ماند. «تو بسیار تندپروازی، چنین نیست؟»

جوناتان دستپاچه گفت، «من... من سرعت را دوست دارم،» و از این که پیر این را دریافته بود، به‌خود بالید.

«در دمی که سرعت خود را به کمال برسانی، بهشت را درکنار خویش خواهی یافت، جوناتان. و این پرواز، پروازی با سرعت هزارمیل درساعت، یا یک‌میلیون، یا پرواز با سرعت نور نیست. زیرا که هر عددی حدی را می‌نمایاند، حال آن که کمال را مرزی نیست. نهایت سرعت، پسرم، آنجاست.»

چیانگ ناگهان ناپدید شد و سپس در فاصلهٔ پنجاه پایی، کنار آب رخ نمود، همه در پلک برهم‌زدنی. آنگاه دوباره ناپدید شد و پس از زمانی برابر یک‌هزارم ثانیه، شانه به‌شانهٔ جوناتان ایستاد و گفت، «این هم کار جالبی است.»

جوناتان، مبهوت، از یاد برد که دربارهٔ بهشت چیزی بپرسد. «چگونه این کار را انجام می‌دهی؟ چه احساسی به‌تو دست می‌دهد؟

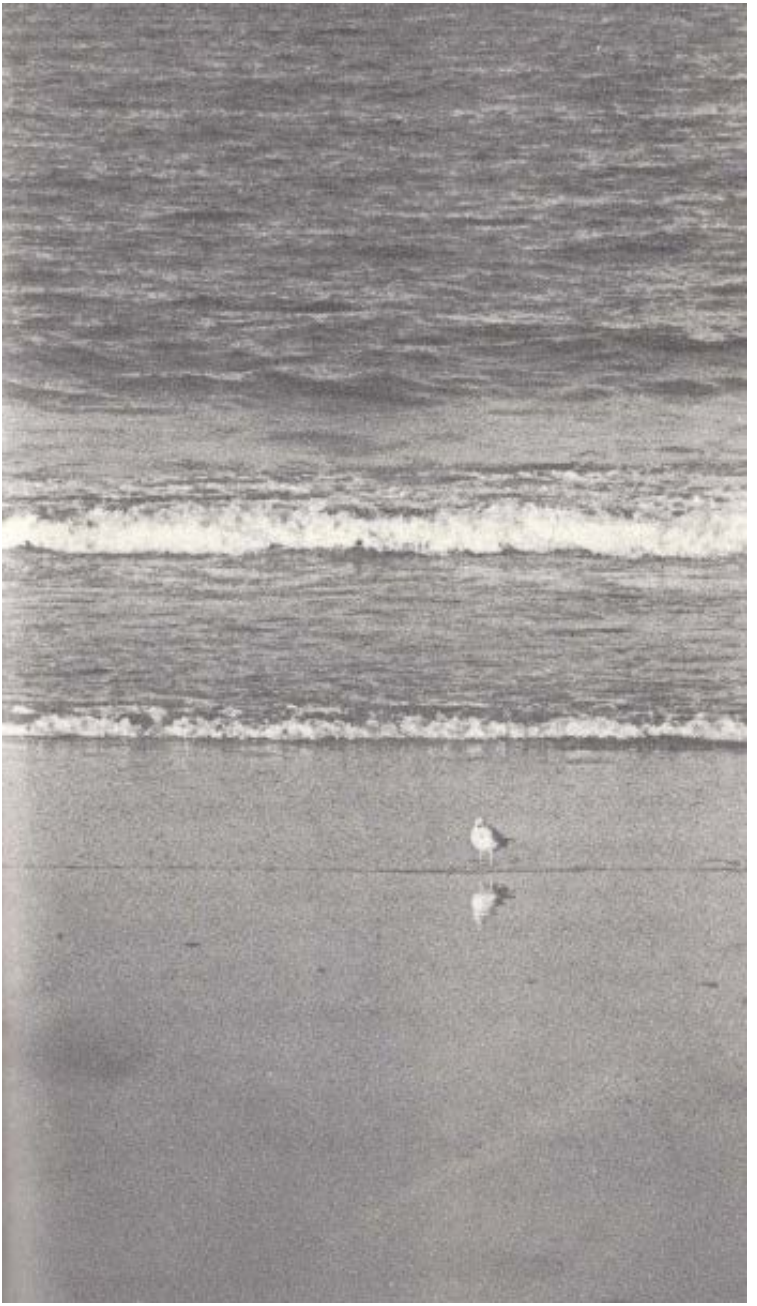



چه اندازه دور می‌توانی بروی؟»

پیر گفت، «تو می‌توانی به هر مکان و هر زمان، هرگاه که آرزو کنی بروی، من به هرجا و هر زمانی که می‌توانم به‌آن اندیشه کنم رفته‌ام.» به‌دریا نگاه کرد، «شگفتا، آنان که از ترس دشواری سفر، کمال یافتن را خوار می‌شمارند، به‌هیچ جا نمی‌رسند. اما آنانی که دشواری سفر را به‌امید کمال یافتن نادیده می‌انگارند، در دمی به‌همه جا می‌رسند. جوناتان، در یاد داشته باش که بهشت مکانی یا زمانی نیست زیرا که زمان و مکان بسیار بی‌معنی‌اند. بهشت...»

«آیا می‌توانی به‌من نیز بیاموزی که چون تو به‌پرواز درآیم؟» جوناتان مرغ دریایی، ازشوق پیروزی بر ناشناخته‌ای دیگر می‌لرزید.

«البته، اگر از ته دل بخواهی که بیاموزی.»

«از ته دل می‌خواهم. از چه زمانی می‌توانیم آغاز کنیم؟»

«هم‌اکنون می‌توانیم آغاز کنیم، اگر دوست داشته باشی.»

جوناتان گفت، «می‌خواهم آن‌گونه پریدن را بیاموزم.» در چشمهایش نوری شگفت درخشیدن گرفت. «بگو چه باید بکنم.»

چیانگ به‌آرامی سخن می‌گفت و با دقت مرغ جوان را می‌پایید. «برای به‌پروازدرآمدن به‌جایی، به‌همان سرعتی که فکرش از سرت می‌گذرد؛ نخست باید چنین گمان کنی که به‌آنجا رسیده‌ای...»

همان‌گونه که چیانگ گفته بود، شگرد چنین کاری این بود که جوناتان از بند تن خود رها شود؛ تن محدودی که گسترهٔ بالهایش نودوسه سانتیمتر بود و هنگام پرواز از مرزهای دریا فراتر نمی‌رفت. این شگرد، آگاه‌شدن از این بود که طبیعت راستینش، چون عدد نانوشته‌ای، هردَم، در هر مکان و زمانی می‌توانست جلوه کند.

این آگاهی بر جوناتان تأثیری ژرف گذارد. روزها پس روزها، از سپیدهٔ سحر تا پاسی از نیمه‌شب سر در پی این تمرین داشت. اما کوششهایش بی‌ثمر بود.

چیانگ بارها و بارها گفت، «ایمان را از یاد ببر! برای آن که به‌پرواز درآیی، نیازی به‌ایمان نداشتی، بلکه نیاز بـه درک پرواز داشتی. این هم درست مثل آن است. باز هم کوشش کن...»

سرانجام، جوناتان روزی ایستاده در ساحل، با چشمانی بسته، درحالی که افکارش را متمرکز کرده بود، ناگهان به کُنه سخنان چیانگ پی برد. «پس حقیقت این است! من مرغ دریایی کامل و آزادی هستم!» و شادی شکوهمندی سراپایش را فراگرفت.

چیانگ گفت، «خوبست!» و صدایش آهنگی پیروزمندانه داشت.

جوناتان چشم گشود. او و پیر، تنها، درساحلی دیگرگونه ایستاده بودند. درختان سر برآب خمیده داشتند، دو خورشید زرد، فراز سرشان گرد طلا می‌پاشید.

چیانگ گفت، «سرانجام به‌حقیقت راستین دست یافتی، اما برای مهارداشتن بر خویش، باید هنوز کمی کار کنی...»

جوناتان گیج بود. «ما کجا هستیم؟»

پیر بی‌آن که سرزمین تازه بر او تأثیری گذارده باشد، پاسخ داد، «ما در سیارهٔ دیگری هستیم، سیاره‌ای با آسمانی سبز و خورشیدی دوگانه.»

جوناتان فریاد شادی سرداد، این نخستین صدایی بود که از هنگام ترک گفتن زمین تاکنون، ازگلویش بیرون می‌آمد. «پیروز شدم!»

چیانگ گفت، «خوب، البته که پیروز شدی، جون، آنگاه که بدانی چه می‌کنی، همواره پیروزی در راه است. اینک دربارهٔ مهار داشتن...»

هنگامی که بازگشتند، تاریکی پایین افتاده بود. دیگر مرغان دریایی با چشمهای طلایی و نگاهی احترام‌آمیز به‌جوناتان نگاه می‌کردند، زیرا شاهد ناپدید شدن او از جایی که دیر زمانی در آن ریشه داشت، بودند.

برای پاسخ گفتن به‌تبریک آنها کمتر از دقیقه‌ای ایستاد، «من تازه به‌اینجا آمده‌ام! آغازگری نوپا هستم! و این منم که باید از شمایان بیاموزم!»

سالیون که نزدیک ایستاده بود، گفت، «شگفتا، جون، تو از هر مرغ دریایی دیگر که من در مدت ده‌هزارسال دیده‌ام، برای آموختن ترس کمتری به‌خود راه می‌دهی.» سکوت درگله افتاد، و جوناتان از حجب بیقرار بود.

چیانگ گفت، «اگر بخواهی می‌توانیم کار بر روی زمان را آغاز کنیم، تا تو بتوانی درگذشته و آینده به‌پرواز درآیی--و آنگاه آماده خواهی بود تا دشوارترین، نیرومندترین، و سرگرم کننده‌ترین کار را آغاز کنی. آماده خواهی بود تا به‌سوی اوجها به‌پرواز درآیی و معنای عشق و مهربانی را دریابی.»

یک‌ماه سپری شد، یا مدت‌زمانی که‌گویی یک‌ماه می‌شد، و جوناتان بسیارها آموخت. او همواره از تمرینی پیش پا افتاده، به‌سرعت، چیزهای بس بسیارتری آموخته بود، و اینک، این شاگرد ویژهٔ «پیر» همچون ماشین پرداری در پی اندیشه‌های نو بود.

اما سرانجام روزی چیانگ ناپدید شد. او به‌آرامی با همهٔ آنها گفتگو کرده بود، پندشان داده بود که هرگز دمی از یادگیری و تمرینهای سخت و کوشش برای درک بیشتر اصل نادیدنی کمال، در سراسر زندگانیشان باز نایستند. آنگاه، درحالی که حرف می‌زد، پرهایش روشن و روشنتر شد و سرانجام چنان تابناک شد که هیچ مرغی را یارای نگاه کردن به‌او نبود.

او گفت، «جوناتان، همیشه دوست بدار.» و این آخرین واژه‌هایی بودند که بر زبان آورد.

هنگامی که توانستند دوباره ببینند، چیانگ رفته بود.

همچنان که روزها پس روزها می‌آمدند، جوناتان دریافت که گهگاه به‌زمینی که از آن آمده بود، می‌اندیشد. اگر او آنجا تنها یکدهم، یا تنها یکصدم از چیزی را که اینجا می‌دانست، دانسته بود، زندگانی معنایی ژرفتر می‌داشت! بر ماسه ایستاده و در شگفت بود که آیا در آنجا مرغی بود که برای رهایی از قیدوبندها کوششی کرده باشد، و معنای پرواز را ژرفتر از سفر برای بچنگ‌آوردن خرده‌ای نان از قایقی پارویی، دانسته باشد. شاید حتی کسی بوده باشد که به‌سبب بازگفتن حقیقت در رویاروی گله، رانده‌شده باشد. جوناتان هرچه بیشتر درسهای مهربانی را تمرین می‌کرد، و هرچه بیشتر برای دانستن درونمایهٔ عشق می‌کوشید، شور بازگشت به‌زمین در او بیشتر زبانه می‌کشید، زیرا برغم گذشتهٔ پراز تنهاییش، جوناتان مرغ دریایی برای آموزگارشدن به‌جهان آمده بود، و راه شکوفاندن عشق این بود که حقیقتی را که خود دیده بود، به‌مرغی که تنها فرصتی برای دیدن حقیقت می‌خواست، بنمایاند.

سالیون، که اینک در پرواز اندیشه-سرعت کارآمد بود و دیگران را در یادگیری یاری می‌داد، در تردید بود.

«جون، تو یکبار رانده شده‌ای. اینک چگونه باورداری که یکی از مرغان زمینی سخن تو را پذیرا باشد؟ تو ضرب‌المثل را می‌دانی، و این حقیقت دارد: **مرغی دورتر را می‌بیند که بلندتر پریده باشد.** مرغان سرزمین تو برزمین ایستاده‌اند، آوا سرداده‌اند و با یکدیگر می‌ستیزند. آنها هزارمیل از بهشت دوراند و تو می‌گویی که می‌خواهی بهشت را از جایی که ایستاده‌اند، به‌آنها بنمایی! جون، آنها نمی‌توانند حتی نوک بالشان را ببینند! اینجا بمان. مرغهای تازه‌وارد را یاری ده، آنهایی را که توانایی درک سخنانت را دارند.» لحظه‌ای آرام ماند، و سپس گفت، «اگر چیانگ به‌جهانهای دیرین خود بازگشته بود، چه می‌شد؟ تو امروز کجا بودی؟»

آخرین نکته گفته شده بود، و سالیون راست می‌گفت. **مرغی دورتر را می‌بیند که بلندتر پریده باشد.**

جوناتان ماندگار شد و با پرندگان تازه‌ای که از راه می‌رسیدند کار می‌کرد، پرندگانی که همه در یادگیری درسهاشان سریع و زیرک بودند. اما احساس دیرین بازگشت، و او اندیشید که یک یا دومرغی بر روی زمین می‌توان یافت که توانایی یادگیری را داشته باشند. اگر چیانگ روز طردشدنش به‌سراغش آمده بود، اکنون چه‌بسا که بیشتر می‌دانست!

سرانجام گفت، «سالی، باید بازگردم، شاگردان تو خوب کار می‌کنند. آنها می‌توانند تو را در براه‌انداختن نوپایان دیگر یاری دهند.»

سالیون آه کشید، اما جدل نکرد. تنها سخنی که از او شنیده شد، این بود، «فکر می‌کنم برایت دلتنگ بشوم.»

جوناتان با سرزنش گفت، «سالی، شرم‌آور است! احمق نباش! کوشش هر روز ما برای چیست؟ اگر دوستی میان ما به‌چیزهایی چونان مکان و زمان بستگی دارد، پس هنگامی که سرانجام بر مکان و زمان چیره می‌شویم، برادری ما از میان می‌رود! اما پیروزی بر مکان، یعنی که ما **اینجا** را رها کنیم. و پیروزی بر زمان، رها کردن **اکنون** است. و در میان اینجا و اکنون، آیا گمان نمی‌کنی که شاید گهگاه یکدیگر را ببینیم؟»

سالیون مرغ دریایی، بی‌آن که بخواهد خندید. با مهربانی گفت، «تو پرندهٔ دیوانه، اگر روی زمین کسی بتواند به کسی نشان بدهد که چگونه هزارمیل آن‌سوترش را ببیند، بی‌گمان او تنها جوناتان مرغ دریایی تواند بود.» و به‌ماسه‌ها چشم دوخت، «بدرود، جون، دوست من.»

«بدرود، سالی. دیگربار دیدار تازه خواهیم کرد.» و در این هنگام تصویری ازگلهٔ بزرگ مرغانی در ساحل، در اندیشهٔ جوناتان نقش بست، و او که آزموده بود، به‌آسانی می‌دانست نه مشتی پر و استخوان، که نمونهٔ کاملی از آزادی و پرواز و بیکرانگی است.

فلچرلیند مرغ دریایی، هنوز بسیار جوان بود، اما کم وبیش می‌دانست که هرگز تاکنون با هیچ پرنده‌ای تا این اندازه بیرحمانه بدرفتاری نشده، یا بیداد نرفته است. خشماگین اندیشید، «گفته‌های آنان را پشیزی برنمی‌گیرم.» و همچنان که به‌سوی صخره‌های دور در پرواز بود، چشم‌اندازش تارشد. «معنای پریدن چیزی بس بسیار ارزنده‌تر از بال برهم زدن و به‌این‌سو و آن‌سو رفتن است! یک... یک... پشه نیز این‌چنین می‌کند! قیقاجکی ماهرانه به‌گرد مرغ بزرگ، آن‌هم تنها به‌شوخی، سببی شد که طرد شوم! آیا آنان کورند؟ یارای دیدنشان نیست؟ آیا نمی‌توانند به‌شکوه زمانی بیندیشند که ما به‌پروازدرآمدن را براستی می‌آموزیم؟»

«اندیشهٔ آنان نزد من پشیزی نمی‌ارزد. به‌آنان می‌نمایانم که پریدن چیست! اگر این شیوه‌ای است که آنان خواستارش هستند، من طاغی تمام‌عیاری هستم. و در آنان چنان افسوسی برخواهم انگیخت که...»

آوایی در درونش پیچید، و هرچند که بسیار آرام بود، چنان به‌لرزه‌اش افکند که دمی از پرواز باز ایستاد و در هوا سُرید.

«فلچر مرغ دریایی! با آنان درشتی‌سازنکن. در طرد کردن تو، مرغان دیگر تنها خویش را آزرده‌اند، و روزی آنان برکرده خویش آگاه خواهند شد، و روزی آنچه را که اکنون تو می‌بینی، خواهند دید. بر آنان بخشاینده باش، و یاریشان کن تا دریابند.

در فاصله اندکی از نوک بال راستش، تابناکترین مرغ سپید جهان پرواز می‌کرد، بی‌هیچ تلاشی سبک می‌پرید، بی‌آن‌که حتی یکی از پرهایش تکان بخورد، و با همان سرعتی که کم وبیش نهایت سرعت فلچر بود.

دمی، برآشفتگی در پرندهٔ جوان دمید.

«چه روی می‌دهد؟ دیوانه شده‌ام؟ آیا مرده‌ام؟ این چیست؟»

آرام و خونسرد، آوا در اندیشه‌اش رنگ می‌گرفت، پاسخی را طلب می‌کرد، «فلچرلیند مرغ دریایی! آیا می‌خواهی به‌پرواز درآیی؟»

«**بله، می‌خواهم به‌پرواز درآیم!**»

«فلچرلیند مرغ دریایی! آیا می‌خواهی تا آن بلندا به‌پرواز درآیی که گله را ببخشی، و بیاموزی، و روزی نزدشان بازگردی و در آگاهی یافتن یاریشان دهی؟»

هرچند که فلچر مرغ دریایی، پرنده‌ای مغرور و آزرده‌خاطر بود، اما با چنان مرغ ماهر و شکوهمندی، پاسخی دروغین نمی‌توانست در میان باشد.

پس به‌نرمی گفت، «بله می‌خواهم.»

آن پرندهٔ روشن با مهربانی بسیار گفت، «پس، فلچ، پیش‌آی تا با پرواز در بلندایی نه‌چندان آغاز کنیم...».







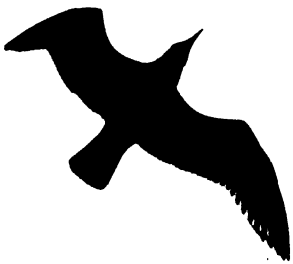











بخش سوم



جوناتان به‌آرامی چرخ می‌زد؛

برفراز صخره‌های دور، و می‌نگریست. این فلچر مرغ جوان و خشن، پروازآموز شایسته‌ای بود. او در هوا پُرتوان و سبک و تندپرواز بود، اما مهمتر آن که انگیزه‌ای نیرومند برای یادگیری پرواز داشت.

آنک در دمی پدیدار شد، پرهیبی خاکستری و پریده رنگ، فریاد زنان از شیرجه‌ای سربه‌درآورد، آنگاه با سرعت صدوپنجاه‌میل در ساعت از کنار آموزگارش گذشت. برای چرخشی آرام و عمودی، ناگهان کوششی دیگر را با شانزده شماره آغاز کرد، شماره‌ها را بلند می‌شمرد.

«... هشت... نه... ده... ببین — جوناتان — من دارم — سرعت عادی — را پشت سر می‌گذارم... یازده... من — ایستادنهایی — زیبا و تند — چون — ایستادنهای تو — می‌خواهم... دوازده... اما — لعنتی — من — نمی‌توانم... سیزده... این سه‌شماره — آخر... بدون... چهارده... ۱۱۱ک ک!»

اُفت فلچر از اوج، از آنجا که از شکستش به‌خشم آمده بود، بدتر جلوه نمود. احساس کرد که واپس مانده است، با صدا و وحشیانه در چرخشی باژگونه غلتید، و سرانجام صدپا پایینتر از آموزگارش، نفس نفس زنان، آرام گرفت.

«تو داری وقتت را با من تباه می‌کنی جوناتان! من بیش از اندازه گیجم! بیش از اندازه کودنم! می‌کوشم و می‌کوشم، اما هیچ‌گاه پیروز نمی‌شوم!»

جوناتان مرغ دریایی، تحقیرآمیز نگاهش کرد و سری تکان داد. «تا هنگامی که خود را با سختی بسیار بالا می‌کشی، تردیدی نیست که هرگز پیروز نخواهی شد. فلچر، تو در آغاز کار، چهل میل در ساعت را از دست دادی! گزیری به‌جز نرمش داشتن نیست! استوار، اما نرم. در یاد داشته باش!»

او خود را به‌جایی که مرغ جوانتر می‌پرید، رساند. «اکنون بیا با هم بیازماییم. بالا کشیدن تن خویش را به‌دیده‌دار. آغازی آسان و نرم است.»

در سرآمد سه‌ماه، جوناتان شش شاگرد دیگر داشت، همه طرد شده، اما کنجکاو دربارهٔ این فکرِ شگفتِ نو پرواز برای شادی پریدن.

هنوز، برایِ آنان بلند پرواز کردن آسانتر از درک منطقی بود که در پس آن پنهان بود.

«هر یک از ما براستی نمونه‌ای از مرغ بزرگ هستیم، نمونه‌ای بیکرانه از آزادی،» جوناتان عصرها در ساحل چنین می‌گفت، «و پرواز سنجیده، گامی است به‌سوی دریافت سرشت راستین ما. همهٔ چیزهایی را که دست و پاگیرمان می‌شوند، باید از میان برداریم. اینست سبب همهٔ این تمرینهای تندپروازی و کندپروازی، و هوانوردیها...»

... و شاگردانش در خواب بودند، خسته از پرواز روزانه. آنان تمرین را دوست می‌داشتند، چرا که تند و هیجان‌انگیز بود و تشنگی آموختن را که با هر درس فزونتر می‌شد، فرومی‌نشاند. اما هیچیک از آنان، حتی فلچرلیند مرغ دریایی نیز به‌باور اینکه، پرواز اندیشه‌ها می‌تواند به‌حقانیت پرواز پر و باد باشد، نرسیده بود.

جوناتان بارها می‌گفت، «تمام تن شما از نوک این بال تا نوک آن بال، چیزی بیش از اندیشهٔ شما نیست؛ در نمایی که می‌توانید ببینیدش. زنجیرهای اندیشه‌تان را بگسلید، تا تن رها گردد...» اما، به‌هرحال، سخنانش چون افسانه‌ای شیرین می‌نمود، و آنان به‌خواب نیاز بیشتری داشتند.

درست یک‌ماه بعد بود که جوناتان گفت، «هنگام بازگشت به‌گله است.»

هنری کالوین مرغ دریایی گفت، «ما آماده نیستیم! ما را پذیرا نخواهند شد! ما طرد شده‌ایم! ما نمی‌توانیم خود را ناگزیر به‌رفتن به‌جایی کنیم که خوشامدمان نمی‌گویند، می‌توانیم؟»

جوناتان پاسخ داد، «ما آزادیم به‌هرکجا که می‌خواهیم برویم و چنان که هستیم باشیم،» و از روی ماسه‌ها به‌سوی خاور خاست، به‌سوی سرزمینهای گله.

دلتنگی خُردی در دل شاگردانش نشست، زیرا قانون گله این است که طرد شده هرگز بازنمی‌گردد، و قانون در ده‌هزارسال حتی یکبار نیز شکسته نشده بود. قانون می‌گفت: بمان؛ جوناتان می‌گفت: برو؛ و اکنون او یک‌میل برفراز آب پیش رفته بود. اگر آنان برای رفتن، بیش از این پا سست می‌کردند، او به‌تنهایی با گلهٔ ستیزه‌جو رویارو می‌آمد.

فلچر آگاهانه گفت، «خوب، اگر ما بخشی ازگله نباشیم، ناچار نیستیم که از قانون پیروی کنیم، چنین نیست؟ از این گذشته، اگر این پیکاری باشد، درآنجا بسی بیش از اینجا یاری‌دهنده خواهیم بود.»

و به‌این‌سان، سپیده‌دم آن‌روز، هشت تن از آنان در دودسته چونان **دو پارهٔ الماس**، بال در بال از باختر به‌پرواز درآمدند. با سرعت صدوسی‌وپنج میل درساعت، آنان به‌شورای ساحلی گله رسیدند. جوناتان در پیش، فلچر چالاک درکنار بال راستش و هنری کالوین که دلاورانه

تلاش می‌کرد، کنار بال چپش. آنگاه به‌آرامی و یکپارچه، به‌راست چرخیدند، گویی که تنها پرنده‌ای... فرود می‌آمد... و... باژگون می‌شد... و... فرود می‌آمد. باد بر همهٔ آنان تازیانه می‌زد.

پدیدارشدن آن گروه تازه‌رسیده در آسمان گله، چون خنجری بزرگ آوای مرغان و هیاهوی زندگی هرروزهشان را از هم گسست، و هشت هزار چشم تماشای مرغان دریایی بی‌پلک برهم‌زدنی خیره ماند. تک‌تک، هر یک از هشت پرنده به‌تندی در چرخشی تمام، خود را به‌سوی بالا کشیدند و در این گردش از سرعت کاستند و سبک بر ماسه‌ها نشستند. سپس همچون روزهای دیگر، جوناتان مرغ دریایی، آغاز به‌خُرده‌گیری از پرواز کرد.

با نیشخندی گفت، «در آغاز کار، همگی در همپروازی کمی کُند بودید...» زمزمه‌ای چون آذرخش درگله افتاد. آنان همان پرندگان طردشده‌اند! و اینک بازگشته‌اند! اما این... این ممکن نیست! پیشگوییهای فلچر از نبرد، درحیرت گله گم شد.

تنی چند از مرغان جوانتر می‌گفتند، «بسیار خوب، گیریم که آنان طردشده باشند، اما درکجا چنین پروازکردنی را آموختند؟»

ساعتی به‌درازا کشید تا پیام بزرگ گله در میان گله پیچید. «از آنان چشم فروپوشید. مرغی که با رانده‌شده‌ای به‌سخن گفتن آید، خود نیز چون او رانده شده است. مرغی که رانده‌شده‌ای را ارج نهد، قانون گله را شکسته است.»

از آن پس، پشت مرغان با پرهای خاکستری رویاروی جوناتان بود. اما جوناتان اعتنایی نداشت. او درست فراز شورای ساحلی تمرین می‌کرد و برای نخستین‌بار، آغاز به‌سخت‌گرفتن بر شاگردانش تا حد توانایی‌شان کرد.

درآسمان فریاد برآورد، «مارتین مرغ دریایی! توگفتی که پرواز آرام را می‌دانی. تا هنگامی که آن را ثابت نکرده‌ای هیچ نمی‌دانی!

به‌پرواز درآی!»

از این‌رو، مارتین ویلیام، مرغ دریایی کوچک و آرام، تا از تیغ نگاه آموزگارش بگریزد، چنان از جا جهید که خود نیز درشگفت ماند، و به‌این‌سان به‌نمایشی افسون‌کننده از پروازهای آرام دست یازید. در سبکترین نسیم توانست برای خیزبرداشتن و فرودآمدن دوباره، پرهایش را خم کند، بی‌آن‌که از ماسه تا ابر، و از ابر تا ماسه یک‌بار بال برهم زند.

چارلز- رولاند مرغ دریایی نیز از ستیغ کوهباد بزرگ تا بیست‌و چهارهزارپایی پرید، و از حریر هوای خنک، نیلگونه فرود آمد، در شگفت و شاد، بر این رای که فردا نیز بالاتر بپرد.

فلچر مرغ دریایی، که هیچ کس چون او عاشق هوانوردی نبود، پیروزمندانه به‌شانزدهمین چرخش آرام عمودی خود دست یافت، و روز بعد پیروزی خود را با سه پشتک به‌اوج رساند؛ و در روشنایی آفتاب پرهایش در دیدهٔ مرغانی که در ساحل پنهانی به‌او می‌نگریستند، سپید می‌درخشید.

همواره، جوناتان درکنار یکی از شاگردانش بود، شرح می‌داد، پیشنهاد می‌کرد، سخت می‌گرفت و ره می‌نمود. برای سرگرم‌شدن؛ با آنان درشب و ابروطوفان به‌پرواز درمی‌آمد، و هم در این زمان، مرغان گله بیچاره‌وار بر زمین گرد هم آمده بودند.

هنگامی که پرواز به‌پایان رسید، شاگردان برماسه‌ها یله دادند، و اینک به‌سخنان جوناتان بهترگوش فرا می‌دادند. او چنان اندیشه‌های پر شوری در سر داشت که آنان نمی‌توانستند درک کنند، با این همه پندارهایی نیز داشت که آنان توانایی درکش را داشتند.

کم کَمَک، درشب، حلقه‌ای دیگرگرداگرد حلقهٔ شاگردان شکل گرفت— حلقه‌ای از مرغانی که خواستار یادگیری بودند و در تاریکی ساعتها گوش فرا می‌دادند و نمی‌خواستند کسی را ببینند و یا دیده‌شوند،

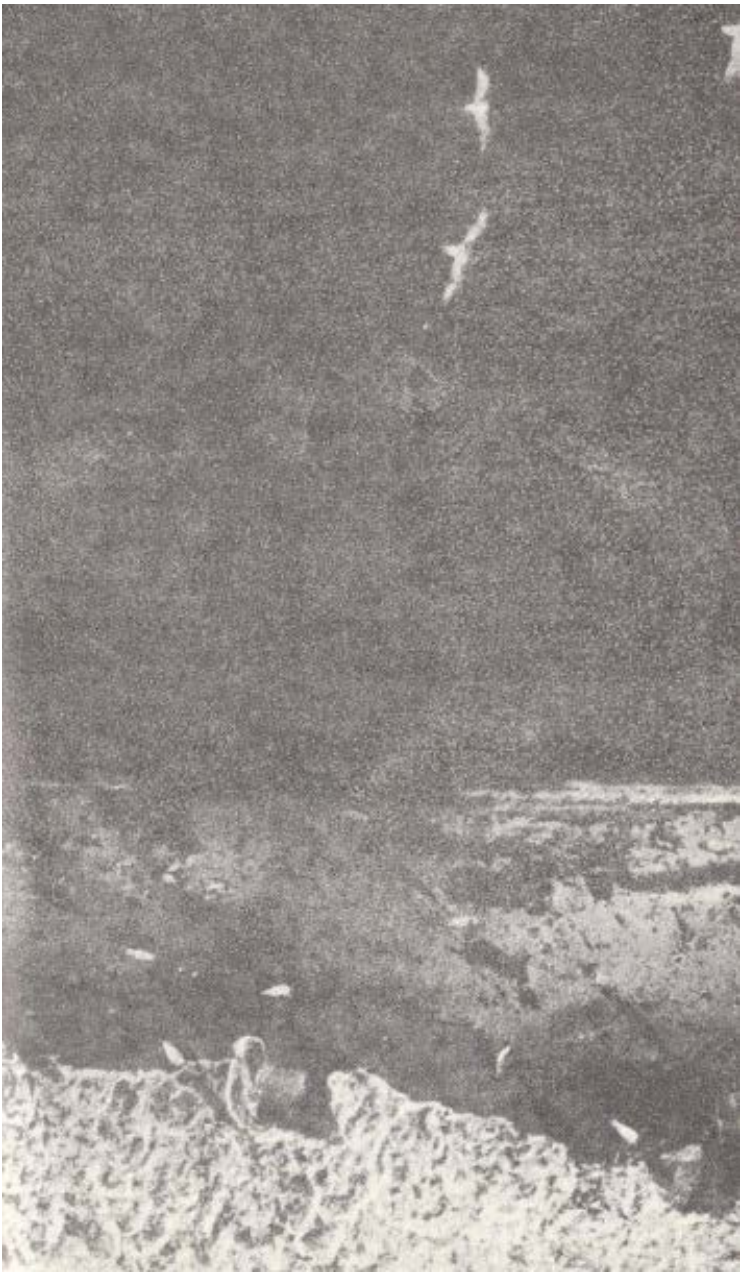

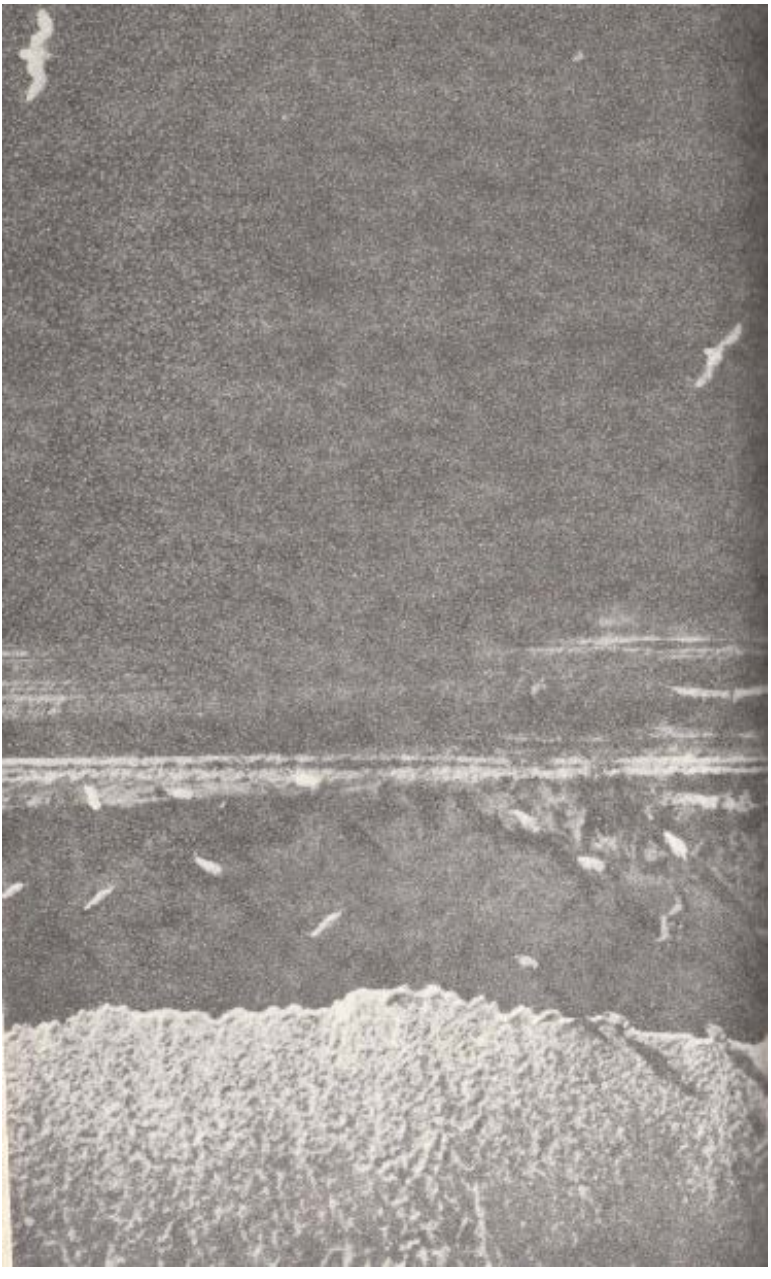

و پیش از دمیدن خورشید ناپدید می‌شدند.

درست یک‌ماه پس از **بازگشت** بود که نخستین مرغ، گله را ترک کرد و خواست تا چگونگی به‌پرواز درآمدن را بیاموزد. این خواستن سبب محکومیت ترنس‌لوول مرغ دریایی شد؛ رانده‌شده‌ای انگشت‌نما، و هشتمین شاگرد جوناتان.

شب دیگر کرک ماینارد مرغ دریایی، ازگله آمد، همچنانکه بر ماسه‌ها کژومژ می‌شد و بال چپش را بر زمین می‌کشید، پیش پای جوناتان فرو افتاد. بسیار آرام گفت، «کمکم کن»، چونان کسی روبه‌مرگ سخن می‌گفت، «بیش از هر چیز دیگری در جهان، عاشق به‌پرواز-درآمدنم...»

جوناتان گفت، «پس پیش آی، همراه من از زمین برخیز و به‌پرواز درآی، و ما آغاز خواهیم کرد.»

«مگر نمی‌بینی؟ بالم، نمی‌توانم بالم را به‌حرکت درآورم.»

«ماینارد مرغ دریایی! تو این آزادی را داری که خود باشی، خویشتن راستینت، اینجا و اکنون، و هیچ چیز دیگر نمی‌تواند سد راه تو شود. این قانون مرغ دریایی بزرگ است، قانونی که **هست**.»

«می‌خواهی بگویی که من می‌توانم به‌پرواز درآیم؟»

«من می‌گویم که تو آزادی.»

به‌سادگی و چابکی، کرک ماینارد مرغ دریایی بالهایش را گسترد، بی‌هیچ کوششی، و در هوای شب سیاه به‌پرواز برخاست. گله با غریو او از خواب پرید، از بلندای پانصد پایی، تا آنجا که در توانش بود فریادی بلند برآورد؛ «من می‌توانم به‌پرواز درآیم! گوش فرا دهید! **من می‌توانم به‌پرواز درآیم!**»

با برآمدن خورشید نزدیک به‌هزار پرنده بیرون حلقهٔ شاگردان ایستاده بودند و با شوق ماینارد را می‌نگریستند. آنان به‌اینکه دیده شوند یا نه، اهمیتی نمی‌دادند، وگوش فرادادهبودند وکوشش داشتند

تا سخنان جوناتان مرغ دریایی را دریابند.

او از چیزهای بسیار ساده سخن می‌گفت — از اینکه هر مرغ حق دارد که به‌پرواز درآید، و آزادی سرشت راستین هستی اوست، و هر چیز که سد راه این آزادی باشد، باید از میان برداشته شود؛ خواه آداب و رسوم باشد، یا خرافه، و یا هر قیدوبندی.

صدایی از میان جمع برخاست، «به کناری نهیم، حتی اگر قانون گله باشد؟»

جوناتان گفت، «تنها قانون راستین آن است که ما را به‌سوی آزادی راهبر باشد، و تنها همین.»

صدایی دیگر برخاست، «چگونه انتظار آن داری که همهٔ ما چون تو به‌پرواز درآییم؟ تو مرغی بی‌همتا و هوشمند و ایزدی هستی، و برتر از پرندگان دیگر.»

«فلچر، لوول و چارلز-رولاند را بنگر! آیا آنان نیز بی‌همتا و هوشمند و ایزدی هستند؟ کمترین برتریی بر تو ندارند، و بر من نیز. تنها تفاوت، و براستی تنها تفاوت این است که آنان آغاز به‌درک خویشتن واقعی خود و نیز تجربهٔ آن کرده‌اند.»

شاگردان او، به‌جز فلچر، به‌سختی رمز کار را درمی‌یافتند. آنان پی نبرده‌بودند که رمز کار همان چیزی بود که انجامش می‌دادند.

بر انبوه مرغان هر روز افزوده می‌شد، می‌آمدند تا بپرسند، تا بپرستند، تا پست شمرند.

صبح روزی پس از تمرین تندپروازی، فلچر به‌جوناتان گفت، «درگله چنین می‌گویند که اگر تو پسر مرغ دریایی بزرگ نیستی، پس هزاران سال از زمانهٔ خویش پیشتری.»

جوناتان آهی کشید. اندیشید، به‌سبب کج‌فهمی‌شان، آنان تو را

اهرمنی یا ایزدی می‌خوانند. «تو چه فکر می‌کنی، فلچ؟ آیا ما از زمانه پیشتریم؟»

پس از سکوتی دراز فلچر گفت، «خوب، امکان این‌گونه پریدن همیشه بوده است تا هر که می‌خواهد به‌آن دست یابد؛ این را به‌زمانه چه کار. شاید ما از رسوم کهنه پیش افتاده‌ایم. ما بر بیشتر مرغان دریایی پیشی گرفته‌ایم.»

جوناتان همچنان که برای پرش وارونه و سبک و کوتاه چرخ می‌زد، گفت، «این هم حرفی است، بسیار بهتر از اندیشهٔ پیشتر از زمانه بودن است.»

هفته‌ای نگذشته بود که حادثه رخ داد. فلچر سرگرم نمایش روشهای پرواز در سرعت بسیار، برای گروهی از شاگردان نورسیده بود. فلچر تازه از شیرجه در بلندای هفت‌هزارپایی فارغ شده بود، و همچون شهابی خاکستری و دنباله‌دار بر بلندای چند پایی ساحل تند می‌گذشت که پرنده‌ای جوان که نخستین پرواز سبک خود را می‌آزمود و در پی مادرش می‌گشت، ناگهان در مسیرش پدیدار شد. فلچرلیند مرغ دریایی، در یکدهم ثانیه، برای خودداری از برخورد با پرندهٔ جوان، به‌تندی به‌چپ پیچید. با سرعتی بیش از دویست میل در ساعت به‌صخره‌ای خارایی برخورد.

گویی خرسنگ، برایش، در سنگین دیوآسایی بود که به‌جهانی دیگر گشوده شد. زمانی که به‌آن برخورد، ترس ولرز و سیاهی در او سرگشود، و سپس در آسمانی ناشناخته و شگفت شناور شد، از یاد می‌برد، به‌یاد می‌آورد، از یاد می‌برد؛ ترسان و غمگین و پشیمان، بسیار پشیمان.

ندایی چونان ندای نخستین روزی که جوناتان مرغ دریایی را دیده بود، در درونش پیچید.

«فلچر، شگرد این است که ما کوشش کنیم تا از قیدوبندهای



خویش برهیم. به‌روشی درست و نه به‌یکباره. هنوز آماده‌گذرکردن از خرسنگها نیستیم، اما درآینده خواهیم توانست.»

«جوناتان!»

آموزگارش به‌خشکی گفت، «یا بنا به‌گفتهٔ شمایان پسر مرغ دریایی بزرگ.»

«اینجا چه‌می‌کنی؟ صخره! آیا من نمرده‌ام... آیا من... نمردم؟»

«اوه، فلچ، دست بردار. فکرکن. تو اینک با من سرگرم سخن‌گفتن هستی، پس روشن است که نمرده‌ای. مرده‌ای؟ کاری که از پیش بردی، این بود که سطح آگاهی خود را ناگهان دگرگون ساختی. اینک زمان برگزیدن فرا رسیده است. تو می‌توانی اینجا بمانی و در این سطح بیاموزی که، بسیار فراتر از آن سطحی است که ترکش گفته‌ای— یا این که می‌توانی بازگردی و کارکردن با گله را پی‌گیری. بزرگان، امید مصیبتی را داشتند، اما اکنون آنان از این که روسیاه‌شان کردی، سخت یکه خورده‌اند.

«البته که می‌خواهم به‌میان گله بازگردم. هنوز چندان که باید به‌گروه تازهٔ شاگردانم نیاموخته‌ام!»

«بسیارخوب، فلچر. سخنی را که دربارهٔ تنی که سراپایش چیزی جز اندیشه نیست می‌گفتیم، دریاد داشته باش...»

فلچر سری تکان داد و بالهایش را گسترد و چشمهایش را درفرودِ صخره گشود، و خود را درمرکز مکانی که همهٔ مرغان گله گرد هم آمده‌بودند، یافت. هنگامی که برای نخستین بار تکان خورد، غریو عظیم هلهله و هیاهو ازجمع برخاست.

«او زنده است! او که مرده بود اکنون **زنده است**!»

«تنها با نوک بالش او را لمس کرد! زندگی را به‌او بازگرداند! پسر مرغ دریایی بزرگ!»







«نه! او انکار می‌کند! او اهریمن است! **اهریمن**! آمده تا گله را از هم بپاشد!»

چهارهزار مرغ دریایی گرد هم آمده، از این رخداد هراسان شدند، و فریاد **اهریمن**، چون بادی از طوفانی دریایی از میان آنان برمی‌خاست. چشمها می‌درخشیدند، منقارها تیز شده بودند، آنان سر آن داشتند تا فلچر را نابود کنند.

جوناتان پرسید، «فلچر، آیا بهتر نبود اینجا را ترک می‌کردیم؟»

«اگر چنین می‌کردیم، بی‌تردید چندان اعتراضی نداشتم...»

در پلک برهم‌زدنی آنان نیم میل دورتر ایستادند، و نوکهای براق گروه مرغان در هوای تهی بسته شد.

جوناتان درشگفت بود، «چرا این‌چنین است، چرا دشوارترین کار در جهان اینست که دیگری را بر آن‌داریم تا بپذیرد که آزاد است، و این که اگر تنها وقت اندکی را به‌تجربه کردن آن بگذراند، خود بر این آگاهی دست خواهد یافت؟ چرا واداشتن دیگری به‌پذیرفتن چنین حقیقتی باید این‌سان دشوار باشد؟»

فلچر هنوز از دگرگونی چشم‌اندازش پلک برهم می‌زد. «تو چه کردی؟ ما چگونه به‌اینجا رسیدیم؟»

«تو گفتی که می‌خواهی دور از گروه باشی، مگر نه؟»

«بله! اما تو چگونه...»

«مثل هر چیز دیگری، از راه تجربه، فلچر.»

تا صبح، گله نابخردی خویش را از یاد برده بود، اما فلچر از یاد نبرده بود. «جوناتان، آیا سخنی را که روزگاری پیش گفتی، به‌یاد می‌آوری؟ گفتی باید گله را چندان دوست داشت که نزد آن بازگشت و در آموختن یاریش داد؟»

«بله.»

«در حیرتم که تو چگونه می‌توانی گروهی از پرندگان را که به‌تازگی کوشش در ازمیان بردن تو داشتند، دوست بداری؟»

«اوه، فلچ، تو دوست داشتن را نمی‌شناسی. البته تو نفرت و پلیدی را نیز دوست نمی‌داری. باید تجربه کنی و مرغ راستین را ببینی، آن نیکی‌ای که در درون همهٔ آنان می‌زید؛ و یاری‌شان کنی تا آن را در خود بیابند. اینست مفهومی که من از عشق دارم. دریافتن آن بس زیباست.»

«مثلا به‌یاد می‌آورم پرندهٔ جوان ستیزه‌جویی را که نامش فلچرلیند مرغ دریایی بود. او طرد شده بود، آماده بود که تا پای مرگ با گله بستیزد و پی افکندن دوزخی تلخ برصخره‌های دور را آغاز کند. و اما، اینک او در اینجا بهشت خویش را برپای داشته، و گله را نیز به‌این راه راهبر گشته است.»

فلچر به‌آموزگار خویش رو کرد، و دمی ترس در چشمهایش خانه کرد. «من راهبر باشم؟ چه می‌خواهی بگویی، من راهبر باشم؟ اینجا تو آموزگاری. تو نمی‌توانی اینجا را رها کنی!»

«نمی‌توانم؟ آیا گمان نمی‌کنی که گله‌های دیگری نیز ممکن است باشند، فلچرهای دیگری که بیش از تو، در راهشان به‌سوی روشنایی، به‌آموزگار نیاز داشته باشند؟»

«من؟ جون، من تنها مرغ دریایی ساده‌ای هستم، و تو...»

«... تنها پسر مرغ دریایی بزرگم؟» جوناتان آهی کشید و به‌دریا نگاه کرد، «تو دیگر به‌من نیازی نداری. تو نیاز به‌یافتن خویشتن داری، هر روز اندکی بیشتر. آن مرغ راستین فلچر، مرغ دریایی آزاد آموزگار تو است. تو نیاز به‌شناخت و درک و تجربهٔ او داری.»

دمی بعد تن جوناتان در هوا موج می‌خورد، و با نوری رنگ‌پریده سوسو می‌زد، و آغاز به‌شفاف‌شدن کرد. «به‌آنان اجازه نده که دربارهٔ من شایعه سازکنند، یا از من خدایی بسازند. باشد، فلچ؟ من مرغی دریایی هستم. دوست دارم به‌پرواز درآیم، شاید...»

«جوناتان!»

«فلچ نازنینم، چیزی را که چشمانت به‌تو می‌گویند باور مکن. تمامی چیزی را که به‌تو می‌نمایانند، بندهایی بر بال و پر تواند. با چشم خرد بنگر، چیزی را که فراگرفته‌ای دریاب، و آن‌زمان خواهی توانست راه به‌پروازدرآمدن را بشناسی.»

سوسوی نور رنگ‌پریده، رنگ باخت. جوناتان مرغ دریایی در تهی آسمان ناپیدا شد.

اندک زمانی بعد، فلچر مرغ دریایی به‌آسمان پر کشید، و با گروه تازه طردشدهٔ شاگردانی که شیفتهٔ نخستین درس خود بودند، رویارو شد.

شمرده و آرام گفت، «برای آغاز کردن، باید دریابید که هر مرغ دریایی پنداری بیکران از آزادی است، تصویری از مرغ دریایی بزرگ و سراسر بدن شمایان، از نوک این بال تا نوک آن بال، چیزی فراتر از اندیشه‌تان نیست.»

مرغان دریایی جوان، غریب‌وار نگاهش می‌کردند. اندیشیدند، هیهات! این سخنان شباهتی با فرمان چرخش ندارند.

فلچر آهی کشید و ادامه داد. «هوم. آه... بسیارخوب.» خرده‌گیرانه نگاهشان کرد، «بیایید با پروازی عادی آغاز کنیم.» و هنگامی که این سخنان را می‌گفت، ناگهان دریافت که گفتهٔ دوست او در این که بیش از خود فلچر ایزدی نیست، بسیار راستین بوده است.

اندیشید، مرزی در کار نیست، جوناتان؟ خوب، پس، هنگامی که می‌روم تا از حریر هوا گذر کنم و در ساحل تو پدیدار شوم، و به‌تو یک یا دو شگرد به‌پروازدرآمدن را بنمایانم، زمان را بُعدی نیست!

و به‌این‌سان کوشید تا با تیزبینی شاگردانش را بنگرد. فلچرمرغ دریایی، ناگهان آنان را آن‌سان که براستی بودند، دید. تنها در دَمی، و آنچه را که می‌دید دوست نداشت، بل که عاشق آن بود. مرزی در کار

نیست، جوناتان؟ اندیشید، و لبخند زد. پیکارش برای یادگیری آغاز شده بود.

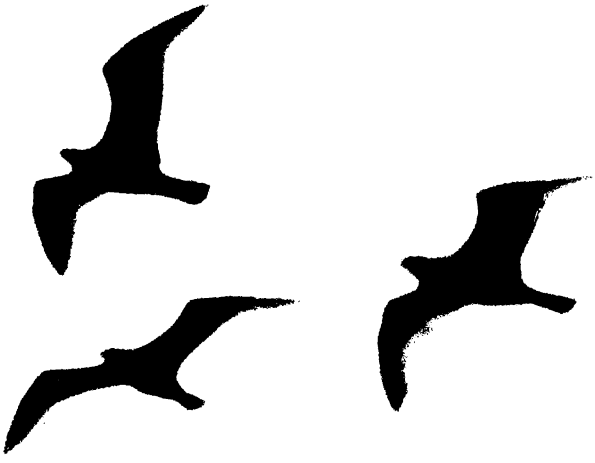





بها : ۱۱۰ ریال

شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۸۰۹ - ۱۳۵۷/۷/۲